

به یزدان که تا در جهان زنده ام به درد سیاوش دل آکنده ام

فرزانه ی توس فردوسی پاک نهاد آورده است :

در روزگاری کهن ، در میان موسم بهار و در شکوه سبزه ی چهل روزه ی بهاری ، پهلوانان ایران ، توس و گيو به شکارگاهی رفته بودند. آنان ، با خروش خروس سحری از خواب بر خاسته . و در کنار مرزایران و توران ، به نخجیرگاه دشت دغوی اسب تاختند . پس از چندی در پی شکار به بیشه ای رسیدند . که در آنجا دختر خوبرخی را هراسان یافتند که به آنها چشم دوخته بود

پر از خنده لب هردو بشتافتند	به بیشه یکی خوبرخ یافتند
خوبی برو بر ، بهانه نبود ز	در زمانه نبود بیدار او
کردن بدو در نگاه نشایست	سرو و بیدار ماه بیالا چو
سوی بیشه که بنمود راه ترا	ای فریبنده ماه بدو گفت توس
دوش و بگذاشتم بوم بر بزد	پاسخ که ما را پدر چنین داد
چون مرا دید جوشان ز دور همان	سور شب دیر مست آمد از بزم
خواست از تن سرم را برید همی	آبگون بر کشید یکی تیغ زهر
این لحظه ایدر ز راه رسیدستم	بیشه جستم پناه گریزان درین
سر و بن یک بیک کرد یاد بدو	بپرسید ازو پهلوان از نژاد
آفریدون کشد پروزم بشاه	خویش گرسیوزم بدو گفت من

سپهبدان از او پرسیدند که چرا پیاده ای؟! پریچهره پاسخ گفت: پس از فرار از دست خشم پدر، در راه روزبانان زر و تاج مرا بستند و پس از چندی اسبم از سستی و خستگی بماند و ناچار به این بیشه پناه آورده ام. اگر پدرم هشیار گردد، در پی من سواران فرستد و از خشم او از بوم توران باید به دیار دیگری بروم. و اکنون، پناهی جز پروردگار یکتا ندارم. پهلوانان برای نگهداری خوبچهره و پناه گرفتن او به گفتگو و جدال پرداختند. هریک در یافتن او، خود را نخستین می دانستند و آرزوی نگهبان او را داشتند. تا آنجا که سخنشان به تندی گرفت و گفتند: پس اگر با یکدیگر سازگار نیستیم سر خوبچهره رامی بُریم؟! لیکن یکی به داوری پرداخت و گفت: او را به پیش کی کاوس شاه ایران ببریم. و هر چه او گفت، همان را انجام دهیم. و با خوبچهره به پیش کی کاوس رفتند و پناه و یار او گردیدند.

کی کاوس چون خوبچهره را بدید از زیبایی او لبرا به دندان گزید. و به هر دو سپهبد گفت: این آهوی دلبر، شکاری است در خور مهتر، پس رنج راه شما کوتاه شده و به هر یک ده اسب پاداش داده و آنها را روانه کرد. و به پرسش از پریچهره پرداخت.

بدو گفت، خسرو نژاد تو کیست	که چهرت بمانند چهر پریست
خاتونیم بگفتا، که از مام	ز سوی پدر آفریدونیم
ست نیایم سپهدار گر سیوز	مرز و خرگاه او پروزست بدان
که اویست هم خویش افراسیاب	هم از تخمه ی تور با جاه و آب

پس پریچهره را به شبستان خود فرستاد و او را سرور ماهرویان نمود و او را بزنی بگرفت.

نهادند زیر اندرش تخت عاج	تاج بسر بر زر و ز پیروزه
بیآرا ستندش به دیبای زرد	بیاقوت و پیروزه و لاجورد

} پریچهر، از نیای گرسیوز برادر افراسیاب واز نژاد فریدون است. او بیگناه پاک پارسائی است، که از دست اهریمن مستی پدر و راهزنان فراری گشته است. و پس از فرار از دست بدان، و دست سرنوشت به پهلوانان ایران، پناهنده می گردد. و

همسر کی کاوس و شه بانوی ایران می شود که او هم از نژاد فریدون است . فریدونی که آژی دهاک را به بند کشید و به

کوه البرز بست و زمین را بین سه پسرش سلم و تور و ایرج بخش نمود . {

پس از چندی در بهار خرم و شاداب ، از آن مادر نیک نهاد ، بچه ی فرخ زیبائی بدنیا آمد . که در زاد روز او اختر شناسان

ستاره و زایچه او را آشفته دیدند !؟

یکی کودک آمد چو تابنده مهر	چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر
به چهره بسان بت آذری	جدا گشت ازو کودکی چون پری
کز آنسان نبیند کسی روی و موی	آن خرد، پر گفتگوی جهان گشت از
بدو چرخ گردنده را بخش کرد	جهاندار نامش سیاوخش کرد

تاآنکه رستم به پیش کی کاوس آمد و کودک و زیبائی او را بدید .

تہمتن بیامد بر شہریار	چنین تا بر آمد برین روزگار
مرا پرورانیده باید بکش	کودک شیروش چنین گفت کین
مرا او را بگیتی چو من دایه نیست	چو دارندگان ترا مایه نیست

رستم دایه سیاوش گردیده و او را به زابلستان نزد خود برد . و به آموزش و پرورشش پرداخت .

عنان ورکاب و چه و چون و چند	کمان و کمند سواری وتیر و
همان باز و شاهین و یوز و شکار	نشستنگه و مجلس و میگسار
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه	زبیداد و تخت و کلاه ز دادو

بیاموختش سر به سر هنرها

بسی رنج برداشت کآمد بیر

سیاوش چنان شد که اندر جهان

بمانند او کس نبود از مهان

چه یکچند بگذشت گشت او بلند

به نخجیر شیر آوریدی به بند

رستم پس از رنج و کوشش فراوان در بزرگ نمودن سیاوش و هنر آموزیها به او ، هرچه می دانست به او آموخت .

سیاوش بزرگ شده و به رستم گفت :

چنین گفت با رستم سر فراز

که آمد بدیدار شاهم نیاز

و دل سوختی بسی رنج بردی

های شاهانم آموختی هنر

پدر باید اکنون که ببند زمن

هنرها و آموزش پیلتن

پس رستم سوارانی گرد آورد و با پوشیدنی و گستردنی بسیار ، با سیاوش و بزرگان زابلستان ، به نزد کی کاوس رفتند . تا پدر

پور سر فراز را ببیند .

{ سیاوش از مادری پاک و پارسا و والا نژاد و پدری فرمانروا دنیا آمد . او مانند پریان زیبا بود . و بدست رستم تهمتن ،

آئین داد و پهلوانی و پاکی را آموخت . و یلی پهلوان ، پاک نهاد ، نیک گفتار و نیک کردار شد . }

کی کاوس ، توس و گیو را به پیشواز رستم و سیاوش فرستاد و پس از دیدن سیاوش و برزو بالای او به شگفتی بماند .

کاوس شاه آگهی چو آمد به

فرهی که آمد سیاوخش با

بفرمود تا با سپه گیو و توس

برفتند با شادی و پیل و کوس

ز رستم بپرسید و بنواختش

بر آن تخت پیروزه بنشاختش

چنان از شگفتی برو بر بماند

بسی آفرینها برو بر بخواند

اوی بران برز و بالا و آن فرّ

بسی بودنی دید و بس گفتگوی

آفرین بسی آفرین از جهان

و بمالید رخ بر زمین بخواند

هوش و خداوند مهر خداوند

سپهر همی گفت کای کردگار

نیایش ز فرزند گیرم نخست

همه نیکوئیها به گیتی ز تست

کی کاوس به خشنودی دیدار پسرش یک هفته جشن گرفت و شادمانی نمود . و تا هفت سال به آزمایش سیاوش پرداخت . سیاوش در کنار مادر و پدر مهربان روزگار بخوشی و خرمی گذراند و در نهادش جز پاکی و راستی چیز دیگری نداشت ..

بهر کار جز پاکزاده نبود

همی آزمود چنین هفتسالش

در هشتمین سال آمدن سیاوش به پیش پدر ، او در هر آزمایشی به سرفرازی گذر کرد ، پس برسم بزرگان و فرّ کیان ، منشوری بر پرنیان نوشتند و تاج زر و کمر زرین به سیاوش دادند . و او را جانشین پس از پدر کردند . و سروری سرزمین کورشان (کهستان) را که در فرا رودان (ماورا النهر) است بدو دادند .^[1]

خوشی سیاوش چندی نگذشت که مادرش را از دست داده و سوگوار و اندوهگین مادر شد . تایکماه خنده بر لب خود نگشوده و به گریه و زاری پرداخت . و آنچنان به جان شیرینش ستم روا داشت که پدر و بزرگان ایران نگران او شدند . چون بزرگان و دانایان از دل سیاوش آگاهی یافتند به سوی او شتافتند و به پند و اندرز او کوشیدند و گفتند:

ز دست اجل هیچکس جان نبرد

د او ز مادر بمرد هر آنکس که زا

به مینوست جان وی اندوه مدار

مادرت یادگار کنون گر چه شد

آورد شه زاده را باز جای دل

بسد^[2] لابه و پند و افسون و رای

بدو شادمان شد دل شهریار

بر آمد برین نیز یک روز گار

چندی بگذشت و سیاوش کمی آرام گرفت .

روزی کی کاوس با سیاوش در ایوان نشسته بودند . سودابه که جانشین مادر او شده بود به ایوان آمد . و بناگاه روی سیاوش را بدید . از دیدن سیاوش دلش به دمیدن افتاد و چنان شد که یخی به کنار آتش آمده باشد ! پس از آنروز کسی را پنهانی به پیش سیاوش فرستاد و او را به شبستان خود خواند ؟!

آن نیکنام بر آشت از آن کار

بدادش پیام فرستاده رفت و

مجویم که با بند و دستان نیم

شبستان نیم بدو گفت مرد

سیاوش از پیام بر آشفته گشت و پیام آور را از خود براند .

سودابه شبی به نزد کی کاوس رفت و بدو گفت : سیاوش را به شبستان بفرست تا او خواهران و دختران ماهروی

آنجای را ببیند و کمی بیاساید . ما از او پذیرائی خواهیم کرد . کی کاوس از مهر مادرانه سودابه خشنود شد . چون سیاوش

مادرش تازه مرده بود .

. بدو مر ترا مهر سد مادر است .

. بدو گفت شاه این سخن در خورست .

کی کاوس سیاوش را خواند و به او گفت :

هر کت بدید که مهر آورد بر تو

ترا پاک یزدان چنان آفرید

کسی پاک چون تو ز مادر نژاد

یزدان به پاکی نژاد ترا داد

چو سودابه خود مهربان مادر است

پس پرده ی من ترا خواهر است

پس بدیدار خواهران و دختران به شبستان بر و کمی بیاسای . سیاوش اندیشید که این گفت سودابه است و سخن

پدر نمیباشد . پس به پدر گفت :

من باید با بخردان و رزم آوران بنشینم ، تا به دانش و آئین رزم با گرز و نیزه و تیر و کمان دست یابم . و بتوانم با

آمادگی در برابر دشمنان و بدگمانان برابر ی کنم . اما از شبستان و زنان دانشی نمی آموزم . پس از رفتن من به شبستان در

گذر .

پدر از این سخن نیکو شاد شد و لیکن گفت :

اندیشه بد در دل نداشته باش و برای شادی به شبستان برو . سیاوش که پایداری پدر را دیدگفت :

دل و جان بفرمان تو داده ام

پیش تو استاده ام من اینک به

تو شاه جهانداری و من رهی

کم تو فرمان دهی برآنان روم

{ سیاوش با خوی بد سودابه روبرو می شود و از او دوری می کند . در آغاز به پاسخ نخستین فرستاده سودابه وسپس

در دومین بار به فرمان پدر از رفتن به شبستان خودداری مینماید . و لیکن برای بار سوم و به فرمان دوم پدر سرپیچی

نمیکند و فرمانگزار کیکاووس می شود . و آماده ی روبرو شدن با سرنوشت خود میگردد . }

هیریدی بد نهاد کلید دار شبستان بود . کی کاوس به هیرید گفت که سیاوش را به شبستان ببرد و ازو پذیرائی کند .

سیاوش بدستور پدر به شبستان رفت .

ترسان ز بد سیاوش همی بود

ز در هیرید چو برداشت پرده

بدیدار او بزم ساز آمدند

پیش باز آمدند شبستان همه

شبستان بزرگ بود و باشکوه ، همه جای بوی مشک و نوای ساز و آواز می آمد . و به پرده های دیبای رنگارنگ و

زیبا آراسته بود. رامشگران و خوبرویان در آنجا می خرامیدندو چشم را خیره می کردند و دل هر جوانی را به تپش می

انداختند .

در نزدیک ایوانی ، تختی با شکوه و زرین پیروزه نگار بودکه ...

رنگ و بوی بسان بهشتی پر از

سودابه ی ماهروی بر آن تخت

سرجعد زلفش شکن بر شکن

تابان سهیل یمن نشسته چو

سودابه تا سیاوش را بدید به پیش او رفته و او را زمانی در بر گرفت ...

شاه ، نیامد ز دیدار نو

همی چشم و رویش ببوسد دیر

سیر

همان شاه را نیز پیوند نیست

که کس را بسان تو فرزند نیست

سیاوش بدانت که آن مهر مادری نیست و خود را زود از دست سودابه ی فتنه گر ، رهانید . و به نزدیک خواهران

خود رفته و پس از چندی از شبستان بیرون شد .

سودابه باز به نزد کی کاوس رفته و گفت :

تاپیش از آنکه سیاوش کسی را برگزیند که در خور او نباشد . باید زنی از نژاد والا برای او برگزینیم و او را یآوری

بنمائیم .

پدر ، پور خود را خواسته و به او گفت :

من آرزو دارم که از پشت تو شهریاری دیگر بیاید و همانگونه که من از تو خشنودم ، تو نیز از فرزند خود خشنود گردی

. اختر شناسان و پیشگویان گفته اند که از پشت تو پسری بدنیا می آید که در جهان یادگاری بزرگ و فراموش نشدنی خواهد

شد . سیاوش گفت :

چنین گفت من شاه را بنده ام هر بفرمان و رایش سر افکنده ام

آنکس که او برگزیند رواست جهان دار بر بندگان پادشاست

سیاوش از پدر خواست که این گفته را به سودابه نگوید و از دیدار دوباره او نگران بود !

ز گفت سیاوش بخندید شاه نبد آگه از آب در زیر کاه

کی کاوس به سیاوش گفت : سودابه مانند مادر تو است و تو را پاسبانی میکند . پس به شبستان او برو و دختری از

بزرگان برگزین . لیکن سیاوش از روبرو شدن با سودابه نگران بود .

نهانی ز سودابه ی چاره گر بدانت همی بود پیچان و خسته جگر

که آن نیز گفتار اوست همی زو بدرد بر تنش پوست

سیاوش بار دوم و به فرمان پدر برای برگزیدن همسر به شبستان کشیده شد . سودابه همه ی دختران دم بخت را به

پیش خود خواند .

همه دختران را بر خویش خواند بیاراست بر تخت زرین نشاند

به پیشش بتان نو آیین بپای تو گفتمی بهشتتست نه کاخ سرای

سودابه به هیربد گفت که به سیاوش بگویند به پیش من بیاید . چون سیاوش پیغام سودابه را شنید خیره ماند و از

پروردگار یاری خواست .

بسی چاره جست و ندید اندر آن .
همی بود پیچان و لرزان بر آن .

اما سیاوش به ناچار ، خرامان به کنار تخت سودابه رفت و زیبایی و آرایش سودابه را بدید . سودابه از تخت پایین آمد و

...

خرامان بیامد سیاوش برش
بدید آن نشست و سر و افسرش بگردش

بیاراسته خویش چون نو بهار
هم از ماهرویان هزار

به پیشش بتان نو آئین به پای
توگفتی بهشت است کاخ و سرای

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
به گوهر بیاراسته روی و موی

سیاوش بر تخت زرین نشست
به پیشش بکش [3] کرده سودابه دست

سودابه همه ی دختران را به سیاوش بنمود ، و گفت از این بتان تراز که همه در شرم و نازند ، هر که را بخواهی

برگزین .

بتانرا بشاه نو آئین نمود
که بودند چون گوهر نا بسود

بدو گفت بنگر برین تختگاه
پرستنده چندین به زرین کلاه

همه نارسیده بتان تراز
که بسرشتشان ایزد از شرم

کسی کت خوش آید سر اپای اوی
ناز ننگه کن بیدار و بالای

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت همی
اوی

این بدان آن بدین گفت ماه
از ایشان یکی چشم زو بر نداشت

نیارد بدین شاه کردن نگاه

و همه ماهرویان والا نژاد ، از زیبایی سیاوش ، در شگفت شدند و آرزوی برگزیده شدن را نمودند . و به تندی بر

تخته‌های خود بنشستند .

سودابه گفت :

نگویی مرا تا مراد تو چیست

که بر چهر تو فرّ چهر پرست

هر آنکس که از دور بیند ترا

شود بیهش و بر گزیند ترا

سیاوش بر خود فرو ماند و پاسخی نداد و بر دل پاک نهادش آوائی آمد و بیاندیشید :

که من بردل پاک شیون کنم

به آید که از دشمنان زن کنم .

او باخود گفت که : دختران شبستانِ سودابه ، بدست او پرورش یافته اند و مانند او می باشند . و به یاد داشت که ،
مہترانِ نامور به او گفته بودند ، زنان بد ، بر سر فرمانروایان و گردان ایران ، چه آورده بودند . پس سیاوش خاموش ماند و

سر به پائین انداخته و پاسخی نداد .

سودابه به سیاوش گفت که ماهرویان مانند ماه در برابر تو اند . من هم مانند خورشید شبستان در برابر تو می باشم .

شگفت نباشد که به ماه رویان ، نگاهی نکنی و کسی را برنگزینی ، چون خورشیدِ شبستان را در کنار خود داری .

نباشد شگفت ار شود ماه خوار . تو خورشید داری خود اندر کنار .

اگر تو با من پیمان ببندی ، و از من دوری نکنی ، مانند دختران نورسیده با تو خواهیم بود ، و مرا در پیش پای خود
داری .

بسوگندِ پیمان کن اکنون یکی

ز گفتار من سرمپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار

تو خواهی بُدن زو مرا یادگار

من اینک به پیش تو استاده ام

تن و جان شیرین ترا داده ام

ز من هرچه خواهی همی کام تو

برآرم نه پیچم سر از دام تو

همانا که از شرم ناورد یاد	سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد رخان
بیآراست مژگان به خوناب گرم	سیاوش چو گل شد ز شرم چنین گفت
مرا دور دادارِ کیوان خدیو	با دل که از کار دیو
نه با آهرِمن آشنایی کنم	نه من با پدر بی وفایی کنم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم	سرد گویم برین شوخ چشم
برو بگرود شهریار جهان	یکی جادویی سازد اندر نهان

و با خود اندیشید که کاوس را دوباره خام خواهد نمود و ، فتنه ای نو برمی انگیزد . پس با زبان گرم و نرم با او باید سخن بگویم و او را از خود دور نمایم .

سیاوش گفت : تو زیبای زیباییانی ، و لیکن درخور تنها پادشاه می باشی . من یکی از دختران را بر می گزینم ، و با آن دختر پیمان می بندم . و اکنون زبانم را پیش تو گروگان می کنم ، که تا آن دختر پیش من باشد . به دختر دیگری نگاه نکنم ، و همیشه او را نگهدارباشم . اگر چهره من نکوست ...

چنین آفرید ای نگارین ز بیش	مرا آفریننده از فر خویش
مرا جز نهفتن همان نیست روی	تو این راز مگشای و با کس مگوی
من ایدون گمانم که تو مادری	سر بانوانی و هم مهتری
پر از مهر جان بد اندیش اوی	چنین گفت و برخاست از پیش اوی
ز سودابه رفته دل و هوش و جان	همی زود بیرون شد اندر زمان

چو کاوس به شبستان آمد . سودابه او را بدید و به او مژده داد ، که سیاوش ، از دختران شبستان ، دختری را برمی گزیند . کاوس بسیار شاد گشت و در گنج خانه بگشود . و چندی گهر و دیبا و کمر زرین ، برای جشن همسری سیاوش ، به سودابه داد . که بکارش آید . و گفت سد چندان این گهرها را باید به سیاوش داد .

نگه کرد سودابه خیره بماند

به اندیشه افسون فراوان بخواند

که گر او نیاید بفرمان من

روا دارم ار بگسلد جان من

بد و نیک چاره کاندر جهان

کنند آشکارا و اندر نهان

بسازم اگر سر بیچد ز من

کنم زو فغان بر سر انجمن

پس سیاوش به فرمان پدر برای برگزیدن همسر به شبستان رفت . سودابه بنزد او آمده گفت : هر دختری که بخواهی

برگزین . کاوس گنج بسیاری بتو داده که در پیش من است . اما مرا هم دریاب و از مهر من دوری مجو ...

بهانه چه داری که از مهر من

به پیچی ز بالا و از چهر من

که تا من تو را دیده ام مرده ام همی

خروشان و جوشان و آزرده ام

روز روشن نبینم ز درد

بر آنم که خورشید شد لاجورد

کنون هفت سال است تا مهر من

همی خون چکاند برین چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا

ببخشای روز جوانی مرا

فزون زآنکه دادت جهاندار شاه

بیآرایمت تاج و تخت و کلاه

و گر تو نیائی به فرمان من

به پیچی ز رای و ز پیمان من

کنم بر تو این پادشاهی تباه

شود تیره بر چشم تو هور و ماه

سیاوش بدو گفت هرگز مباد

که از بهر دل من دهم سر بباد

چنین با پدر بی وفایی کنم

ز مردی و دانش جدایی کنم

تو بانوی شاهی و خورشید گاه

سزد کز تو آید بدینسان گناه؟! بدو

از آن تخت برخاست با خشم و جنگ بدو

اندر آویخت سودابه چنگ بگفتم

گفت من راز دل پیش تو

نهانی بد اندیش تو

مرا خیره خواهی که رسوا کنی

به پیش خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدرید پاک

بناخن رخانرا همی کرد چاک

برآمد خروش از شبستان اوی

فغانش ز ایوان برآمد بکوی

یکی غلغل از کاخ و ایوان بخواست

توگفتی شب رستخیز است راست فرودآمد

بگوش سپهبد رسید آگهی

از تخت شاهنشهی بسوی

پر اندیشه از تخت زرین برفت

شبستان خرامید تفت خراشیده

بیآمد چو سودابه را دید روی

و کاخ پر گفتگوی ندانست کردار

ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل

آن سنگدل

خروشید سودابه در پیش اوی

همی ریخت آب و همی کند موی

چنین گفت که آمد سیاوش بتخت

برآراست چنگ و برآویخت سخت

که از تست جان و دلم پر ز مهر

چه پر هیزی از من توای خویچهر

که جز تو نخواهم کسی را ز بن

چنینت همی راند باید سخن

بینداخت افسر ز مشکین سرم

چنین چاک شد جامه اندر برم

پر اندیشه شد زین سخن شهریار بدل

سخن کرد هر گونه ای خواستار

گفت گرین راست گوید همی سیاوخش

وزینگونه زشتی نجوید همی

را سر بیاید برید خردمند

بدین سان بود بند بد را کلید

مردم چگوید کنون کسانی که

خوی شرم از این داستان گشت خون

اندر شبستان بدند گسی ^[4] کرد و

هشیوار و مهتر پرستان بدند

سیاوخش و سودابه را پیش خواند

در گاه تنها بماند بهوش و خرد با

که این راز از من نباید نهفت

سیاوش بگفت نکردی تو این بد

ز گفتار بیهوده آزرده ام

که من کرده ام

کنون غم مرا بند دستان ترا

چرا خواندم اندر شبستان ترا همی

سخن بر چه سان رفت با من بگوی

راستی جوی و بنمای روی سیاوش

از وزان کو ز سودابه آشفته بود

بگفت آن کجا رفته بود سراسر

سخنها که بد رفته اندر نهفت

سخنها همه باز گفت چنین گفت

که او از بتان جز مرا می نخواست

سودابه کاین نیست راست بگفتم همه هر

بدو خواست داد آشکار و نهان

چه شاه جهان

ز دینار و از گنج آراسته

ز فرزندو از تاج و از خواسته

همه نیکوییها به دختر دهم

بگفتم که چندین برین بر نهم

بدختر مرا رای دیدار نیست

مرا گفت با خواسته کار نیست

نه گنجم به کارست بی تو نه کس

ترا بایدم زین میان گفت و بس

دودست اندرآورد چون سنگ تنگ بکند و

مرا خواست کآرد بکاری بچنگ

خراشیده شد روی من

نکردمش فرمان همه موی من

ز پشت تو ای شهریار جهان

یکی کودکی دارم اندر نهان

جهان پیش من تنگ و تاریک بود

زبس رنج کشتنش نزدیک بود

که گفتار هر دو نیاید بکار

چنین گفت با خویشان شهریار

که تنگی دل آرد خرد را بتاب گواهی

برین کار بر نیست جای شتاب

دهد دل چو گردد درست

نگه کرد باید بدین برنخست

بیاد افره ی بد سزاوارکیست

ببویید دست سیاوش نخست سراسر به

به بینم کزین دوگنه کار کیست	بوید هر جای اوی
بدآن باز جستن همی چاره جست	همی یافت کاوس و بوی گلاب
بر و روی او و سر اپای اوی	نشان بسودن نبود اندروی
زسودابه بوی می و مشکناپ	دل خویشان زو پر آزار کرد
ندید از سیاوش از آن گونه بوی	بایدکنون کردنش ریز ریز
غمین گشت و سودابه را خوار کرد	که بر خیزد آشوب و جنگ و نبرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز	بر او نه خویش و نه پیوند بود به پیچد
زهاموران ^[5] زانپس اندیشه کرد ودیگر	از آن درد و نگشاد لب
بدانگه که در بند بود	بایست ازو هر بد اندر گذاشت
پرستار سودابه بد روز و شب	غم خرد را خرد نتوان شمرد
سه دیگر که یک دل پر از مهرداشت	خردمندی وی بدانست شاه
چهارم کزو کودکان داشت خرد	هشیواری و رای رفتن بسیچ
سیاوش از آن کار بُد بی گناه	نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
بدو گفت کاین خود میندیش هیچ	
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی	

کی کاوس ، از ترس جنگِ با پدر سودابه که شهریارِ هاموران بود ، و مهری که به کودکان و خود سودابه داشت ، از سیاوش خواست ، که سخنی نگوید و سودابه را نکشد . و به پاکی سیاوش پی برد .

سودابه که دانست در پیش کاوس خوار شده و از مرگ دور گشته است . و در دست یابی به سیاوش ، ناکام مانده و به هیچ راهی به سیاوش نمی رسد . دوباره چاره در آن کار زشت جست و با اهریمنی دیگر ، یار گشت و به آشوبگری و نابودی سیاوش پاک پرداخت .

سودابه زنی بد نهاد در شبستان خود داشت ، که بار دار بود . در آغاز با او پیمان دوستی بست و زر بسیار بداد و گفت باید تو دارویی بخوری و بچه ات را بکشی و سپس بمن دهی . تا من به پیش کی کاوس ببرم و به او بگویم که این بچه از آن من است ، که به آزار آنروز سیاوش و زدن او کشته شده است . و کاری کنم که او باور کند ، که سیاوش با من ، برانگیخته است . زن به بندگی و راز داری ، خود را به سودابه آراست و زر بگرفت و دارویی خورد . دو بچه از تخمه ی اهرمنی او بیفتاد .

بدین بچه ی تو بگیرد فروغ

مگر کاین چنین بند و چندین دروغ

بیفتاد ازو بچه اهرمن

چو شب تیره شد داروی خورد زن

چه باشد خود از دیو جادو نژاد

دو بچه چنان چون بود دیو زاد

پس تشتی زرین آورده و دو بچه را ، در آن گذاشته و به سودابه داد و خود نهان شد .

سودابه ، شبانه به فغان و ناله بلند گشته و شبستان را به آشوب کشید . کاوس از نوای خروش شبستان بر خاسته و پرسید چه شده است؟! به سودابه چه می گذرد؟! و به شبستان او رفت . در آنجا سودابه را خفته دید و گریان و دو کودکِ مرده ی نورسیده را در تشت زرین بدید! سودابه ، هر چه می خواست بگفت و آشوب در دل کاوس براند و او را به سیاوش پاک بدگمان نمود . کاوس ، بخود گفت : پس این اندیشه را چگونه درمان کنم!؟

برفت و بر اندیشه شد یکزمان

دل شاه کاوس شد بد گمان

نشاید

که این بر دل آسان کنم

همی گفت کاین را چه درمان کنم

کی کاوس اخترشناسان را بخواند و از آنها از هاماوران و دو کودک مرده پرسید .

بدآن کار یکهفته بگذاشتند

همه زیگ و سلاب بر داشتند

نه از پشت شاهند و زین مادرند

دو کودک ز پشت کسی دیگرند

بگفتند با شاه و با انجمن

نشان بد اندیش ناپاک زن

سرانجام ستاره شماران گفتند که دو کودک ، از سودابه و کی کاوس نیست . و از زنی اهریمن پیشه است . و نشانی آن زن پلید را به کی کاوس دادند . روزبانان ، زن ناپاک را پیدا نموده و به خواری به پیش کی کاوس بردند . در آغاز ، کی کاوس ، به سخن خوش ، روزگار دو کودک را از آن زن پرسیده و به او نوید زر بسیار داد . اما زن بد کنش اهریمنی ، از ترس مرگ سخن راست ، نگفت . پس کی کاوس گفت ، که او را بیرون ببرند و با چاره سازی ازو سخن بشنوند . زن را به اره و دار و چاه کشاندند و از مرگ ترساندند . اما زن اهریمنی هیچ نگفت و خود را بیگناه دانسته و به پیمان خود که با سودابه بسته بود پایدار بماند .

ستاره شمار ، با سودابه روبرو شده و در پیشگاه او گفت که این دو کودک از او نیست . اما سودابه با گریه و زاری گفت که ستاره شناسان ، از پهلوانی و زورمندی سیاوش می ترسند . و از بیم خشم سیاوش سخن به دروغ می گویند .

بلرزد همی شیر در انجمن

ز بیم سپهبد گو پیلتن

ببندد چو خواهد ره رود نیل

کجا زور دارد بهشتاد پیل

گریزند ازو در کف کارزاز

همی لشگری نامور سد هزار

سودابه به کاوس گفت : اگر تو را اندوه فرزند نیست . من پیوند خود با تو می شکنم . و این داوری را به گیتی می سپارم و به گریه و زاری ادامه داد . کاوس دژم شد . و با او زار بگریست که چه کند؟! او با بزرگان سخن گفت و چاره خواست . آنها به او گفتند :

پر اندیشه گستی بدیگر کران

وزین دختر شاه هاماوران

بر آتش بیایدیکی را گذشت

زهر دوسخن چون برین گونه گشت

بر بیگناهان نیاید گزند

گنه

چنین است سوگند چرخ بلند

کار را زود رسوا کند

مگر کاتش تیز پیدا کند

پس کی کاوس به سودابه و سیاوش گفت که باید از آتش بگذرند .

سودابه که می دانست گناهکار است . گفت : که به گواه این دو کودک که در پیش کاوس افکنده ام . راست می

گویم . پس باید سیاوش راستی خود را بنمایاند . و در آغاز از آتش بگذرد . اما سیاوش که می دانست بی گناه و پاک است .

ترسی از آتش نداشت .

که رایت چه بیند کنون اندرین

به پور جوان گفت شاه زمین

که دوزخ مرازین سخن گشت خوار ازاین

به پاسخ چنین گفت با شهریار

ننگ خواریست گر نگذرم

اگر کوه آتش بود بسپرم

ز فرزند و سودابه ی شوم پی

پر اندیشه شد شاه کاوس کی

ازین پس که خواند مرا شهریار

ازین دو یکی گر شود نابکار

که را پیش بیرون شود کار نغز

چو فرزند وزن باشد و خون و مغز

بشویم کنم چاره ی دل گسل

همان به کزین زشت اندیشه دل

که با بد دلی شهریاری مکن

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن .

هیون آرد از دشت سد کاروان

بدستور فرمود تا ساروان

همه شهر ایران بدیدن شدند همی

هیونان بهیزم کشیدن شدند

هیزم آورد پر خاشجوی شمارش گذر

بسد کاروان اُشتر سرخ موی

کرد بر چون و چند

نهادند هیزم دو کوه بلند

چنین گفت که اینست بد را کلید بکار

بدور

اندرون کژی و کاستی جهانی

از دو فرسنگ ، هرکس بدید

نظاره شده هم گروه میانش

همیخواست دیدن سر راستی

بتنگی بکردی گذار که بر

نهادند بر دشت هیزم دو کوه گذر

چوب ریزند نفت سیاه دمیدند
بود چندان که جنگی سوار پس
وگفتی شب آمد بروز
زبانہ بر آمد پس دود زود
جهانی خروشان و آتش دمان
بدآن چهر خنداناش گریان شدند
یکی خود زرین نهاده بسر
لبی پر ز خنده دلی پر امید همی
گرد نعلش بر آمد بماه
چنان چون بود ساز و رسم کفن
نه بر کوه آتش همی رفت شاه پیاده
شد از اسپ و بردش نماز
سخن گفتنش با پسر نرم بود
کزین سان بود گردش روزگار
اگر بی گناهم رهائی مراست
جهان آفرینم ندارد نگاه
ازین کوه آتش نیابم تپشش
همی گفت با داور بی نیاز
رها کن تنم را زبند پدر
سیه [7] را بر انگیخت بر سان دود
غم آمد جهان را از آن کار بهر
سیاوش بدو گفت انده مدار سری
پر ز شرم و تباهی مراست ورایدونکه
زین کار هستم گناه بنیروی
یزدان نیکی دهش
سیاوش چو آمد به آتش فراز
مرا ده بدین کوه آتش گذر
چو زین گونه بسیار زاری نمود
خروشی بر آمد زدشت وز شهر

از آن دشت سودابه آوا شنید	همی	از ایوان بیام آمد آتش بدید
همیخواست کورا بد آید بروی سیاوش	تو	بود جوشان و با گفتگوی
سیه را بدآنسان بتاخت زهر سو زبانه	کسی	گفتی که اسبش بآتش بساخت
همی بر کشید یکی دشت با	که تا	خود و اسپ و سیاوش ندید
دیدگان پر زخون زآتش برون آمد	لبان پر	او کی آید ز آتش برون
آزاد مرد		زخنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند بر خاست غو چنان		که آمد زآتش برون ، شاه نو
آمد اسپ و قبای سوار		که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود		دم آتش و باد یکسان بود
چو زآن کوه آتش بهامون گذشت		خروشیدن آمد زشهر و زدشت
سواران لشکر بر انگیختند		همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان		میان کههان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر		که بخشود بر بی گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی		همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک فرود		نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک پیاده
آمد از اسپ کاوس شاه سیاوش به	بیآمد	سپهبد پیاده سپاه
پیش جهاندار ، پاک		بمالید رخرا بخاک
که از تف آن کوه آتش برست بدو		همه کامه ی دشمنان کرد پست
گفت شاه ای دلیر جوان	بزاید	که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا	ز کردار بد	شود بر جهان پادشا
سیاوخش را تنگ در بر گرفت .		پوزش اندر گرفت .

پس از آن کی کاوس گرزه گاو پیکر بدست گرفت و دستور داد که سودابه ی ، گناهکار ، بد کنش اهریمنی از آتش

بگذرد

گذشته سخنها بدو باز راند	بر آشفت و سودابه را پیش خواند
فراوان دل من بیآزرده ای	که بی شرمی و بد بسی کرده
که بر جان فرزند من زینهار	ای چه بازی نمودی بفرجام
بدین گونه بر جادوئی ساختی	کار بخوردی و در آتش
به پرداز جای و بر آرای کار	انداختی نیاید ترا پوزش اکنون
تو آتش بر این تارک من مبار	بکار
مکافات این بد که بر من رسید	بدو گفت سودابه کای شهریار
نخواهم که باشی دلت پر ز کین	مرا گر همی سر بیاید برید
دل شاه از آتش بشوید همی	بفرمای من دل نهادم برین
نبود آتش تیز با او بکین	سیاوش سخن راست گوید همی
نگردد همی پشت شوخ تو کوز	همی جادوئی زال کرد اندرین
ازین بد که او ساخت اندر نهان	بدو گفت نیرنگ سازی هنوز
همه شاه را خواندند آفرین	به ایرانیان گفت شاه جهان
زبد کردن خویش پیچان شود	چه سازم چه باشد مکافات این
ز دار اندر آویز و بر تاب روی	که پاداش این ، آنکه بی جان شود
شبستان همه بانگ برداشتند	بدژخیم فرمود کاین را به کوی
نهان داشت رنگ رخس زرد شد	چو سودابه را روی بر گاشتند
همه انجمن روی بر داشتند	دل شاه کاوس پر درد شد
گرایدونکه سودابه گردد تباه	چو سودابه را خوار بگذاشتند
ز من بیند این غم چو پیچان شود	بدل گفت سیاوش که بر دست شاه
که دل را بدین کار رنجه مدار	بفرجام کارش پشیمان شود
پذیرد مگر پند و آید براه	سیاوش چنین گفت با شهریار
بد آن تا ببخشد گذشته گناه	بمن بخش سودابه را زین گناه

از آن پس که بر راستی دیدمت

بهبانه همی جست از آن کار شاه

و ز آن تخت بر خاست و آمد بدر

سیاوخش را گفت بخشیدمت

بفرمان شه بردش اندر سرای

سیاوخش ببوسید تخت پدر

بیآورد سودابه را باز جای

{سیاوش پاک ، پناهی جز راستی و پاکی خود نداشت . و با باور و پناه پروردگار، از هیچ چیز بیم و ترس بدل راه نمی داد . او در دام اهریمن و وسوسه ها و نیرنگ های اهریمن پیشه ها نیافتاد . در جوانی به نیرنگ شهوت و دلربائی زنان نیافتاد و پیشنهاد شاهی زود هنگام را ، به نیرنگ و گفته ی سودابه ، بی ارزش و خوار می دانست . به زر و گوهر نیز خود را نفروخت . به دختران شبستان سودابه بدسرشت نگاهی نداشت . به پدر خود نیرنگ نزد . از آتش و گذر از آن ترسی نداشت .

فرمانبردار پدر بود . اگرچه مخالف سخن او بود و به دستور او پای می نهاد . پاکی ، راستی ، پیمان و پرهیزکاری را بر زر ، زن ، بارگی ، پادشاهی ، زیبایی زنان بدکش و نافرمانی از پدر برتر می دانست و از اهریمن پیشه ها باک نداشت . سیاوش کینه جو نبود و سودابه را به پدر بخشید . }

سیاوش پاک بود پاکِ پاکان .

از مرز توران و ایران خبر رسید که افراسیاب پیمان و سوگند آشتی بشکسته و سواران جنگی خود را بدرون مرز ایران آورده است و از آب رود و خش (جیحون) بگذشته و با مرزبانان در جنگ است . انجمن مَهستان از بزرگان به پاشد و بنا شد به فرماندهی پهلوانی سرافراز برای بیرون راندن افراسیاب ، سپاه ایران گردآوری شود . سیاوش که در انجمن بود با خود اندیشید .

سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد

رونرا از اندیشه چون بیشه کرد

بدل گفت من سازم این رزمگاه

بخوبی بگویم بخواهم ز شاه

مگر کم رهایی دهد دادگر

ز سودابه و گفتگوی پدر

و دیگر کزین کار نام آورم

چنین لشکریرا بدام آورم

بشد باکمر پیش کاوس شاه

سر

بدو گفت من دارم این پایگاه

که با شاه توران بجویم نبرد

سرکشان اندر آرم به گرد

که بندد برین کین سیاوش کمر .

بدین کار همداستان شد پدر .

کی کاوس از بی باکی و دلاوری سیاوش ، شادمان شد . سپاه و کلید گنج خانه رزم را ، برای هزینه جنگ به سیاوش

سپرد و او را آماده رزم نمود

ز	بدرگاه بر انجمن شد سپاه	در گنج و دینار بگشادشاه
	شمشیر و گرز و کلاه و کمر	همان خود و درع و سنان
	بگنجی که بد جامه نا برید	وسپر فرستاد نزد سیاوش
	گزین کرد از آن نامداران سوار	کلید دلیران جنگی ده و دو
	هم از پهلو پارس و کوچ و بلوچ	هزار
	سپر ور پیاده ده دو هزار	ز گیلان جنگی و دشت سروج
به	از ایران هر آنکس که گو زاده بود	گزین کرد شاه از در کارزار دلیر
ز	بالا و سال سیاوش بندد	و خردمند و آزاده بود خردمند و
	گردان جنگی و نام آوران	بیدار و خامش بندد چو بهرام و
	همان پنج موبد از ایرانیان	چون زنگه ی شاوران
	به فرمود تا جمله بیرون شدند	بر افراخته اختر کاویان
	تو گفتی که اندر زمین جای نیست	ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
	سر اندر سپهر اختر کاویان	که بر خاک جز نعل را پای نیست
	ز پهلو برون رفت کاوس شاه	چو ماه درخشنده اندر میان
	سپه دید آراسته چون عروس	یکی تیز بر گشت گرد سپاه
مبادا	بسی آفرین کرد پر مایه کی	به پیلان جنگی و آوای کوس
به	بجز بخت همراهران	که ای نامداران فرخنده پی
	نیک اختر و تندرستی شدن	شده تیره دیدار بد خواهان به
	وز آن جایگه کوس بر پیل بست	پیروزی و شاد باز آمدن
.	دو دیده پر از آب کاوس شاه	به گردان به فرمود و خود برنشست

همی بود یکروز با او براه

. کی کاوس تا یک روز ، سپاه و سیاوش راهمراهی نمود و سپس برگشت.

گرفتند هر دو چو ابر بهار سرانجام مریکدگر را کنار

بزاری خروشی بر انگیختند ز دیده همی خون فرو ریختند

که دیدار از این پس نخواهد بدن گواهی همی داد دل بر شدن

گهی نوش بار آورد گاه زهر چنین است کردار گردنده دهر .

.
کی کاوس اندوهگین ، بدل گفت که دیگر سیاوش را نخواهد دید .

سیاوش با سپاه ایران به زابلستان رفت . پس از دیدار رستم دستان و جشن و بزمی ، در کنار او ، سپاهی دیگر از

پهلوانان آن دیار گردآورد و از راه کابل ، هرا و مرو رود به دروازه ی بلخ رسید . و رستم در زابلستان بماند

نیازرد کسرا بگفتار تلخ وز آنپس بیامد بنزدیک بلخ

کشیدند لشکر چو باد دمان آنسوی گرسیوز و بارمان .

. در دروازه ی بلخ ، در سه جنگ پی در پی ، که هر کدام یک روز در گرفت ، سپاه توران که به فرماندهی گرسیوز

برادر افراسیاب بود بشکست . سیاوش بلخ را به یاری پروردگار گرفت و سپاه توران به پشت جیحون (رود و خش) باز پس

نشست . سیاوش نامه ای برای پدر فرستاد و از او دستور خواست ، که از جیحون بگذرد یا نه ؟

کی کاوس از پیروزی سیاوش بسیار خشنود گشت . و پروردگار را ستایش نمود . و از او خواست که پسرش را همیشه

شادمان و پیروز نگه دارد . و به پور خود پاسخ گفت : که بس هنرها داری و بخت و سرنوشت هم ، با تو یار بوده است .

امیدوارم که همیشه پیروز باشی و با آن دل روشن ، به کام خود برسی . اکنون که پیروز گشتی ، کمی باید درنگ کنی و

سپاه خود را گردآوری نموده و آنرا پراکنده نکنی ، و آماده ی رزم دوباره باشی . چون افراسیاب بد پیشه است . و شتاب زده

ی جنگ مباش . سپاه توران ، خود به جنگ تو خواهند آمد . سیاوش نامه ی پدر را خوانده و فرمان او را انجام داد .

نه پیچید دل را ز پیمان او نکه داشت بیدار فرمان او

گرسبوز خبر شکستِ تورانیان را ، از سپاه سیاوش ، برای افراسیاب برد . افراسیاب آشفته و خشمگین گردیده و بر گرسبوز بانگ زد و او را از خود براند . و به گردآوری سپاهی بیشتر پرداخت . از آنسوی ، رستم هم برای ابراز خشنودی خود ، از پیروزی سیاوش به پیش او رفت و کنارش بماند .

افراسیاب شبی در خواب هراسان بلرزیده و باخروشی از تخت ، بر خاک بیفتاد . به گرسبوز آگهی رساندند . به تیزی به پیش برادر رفته و او را در بر گرفت . و از او داستان خواب و پریشانی او را پرسید . اما افراسیاب مانند درخت می لرزید . پس از چندی افراسیاب گفت : که هرگز کسی خوابی دهشتناک مانند خواب من ندیده است . بیابانی خشک دیدم پر از مار ، آسمان پر از گرد و غبار ، که کرکسانی فراوان در آن بود . بادی برخاسته و درفش و سرا پرده مرا سرنگون کرد . از هر سوی ، جوی خونی از لشگریان من روان بود . و سپاه سپاه پوش ایران بسوی سرا پرده ی من رسیدند . مرا دست بسته کردند و هیچکس دیگر پیش من نبود ، که مرا یاری دهد . مرا به خواری ، به پیش کی کاوس بردند . فرمانده ی سپاه جوانی بود ، که رخساره ای مانند ماه داشت . و در کنار کی کاوس نشسته بود . در آنجا مرا با تیغ به دو نیم کردند . از درد در خواب خروشیدم و با ناله و درد بر خاک افتادم .

خوابگزاران به افراسیاب گفتند : سپاهی از ایران به فرماندهی شاه زاده ای ، خواهند آمد و اگر مرغ آسمان شوی ، ترا به بند می کشند و می کشند . افراسیاب ترسان شد ، و از کرده های گذشته خود ، پشیمان گردید . و به انجمن خود گفت که باید با سیاوش آشتی نماییم . و زر و گوهر و خراج جنگ فراوان به او بدهیم . و به مرزهای زمان فریدون بر می گردیم که به تور داد . به سبب شکست تورانیان ، سران انجمن هم آشتی خواستند . افراسیاب گرسبوز را با باژ و خراج فراوان به پیش سیاوش فرستاد و درخواست آشتی نمود .

بفرمود تا برگشودند راه چو گرسبوز آمد بدرگاه شاه

بخندید و بسیار پوزش بخواست سیاوش ورا دید بر پای خاست

رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک ببوسید گرسبوز از دور خاک

ز افراسیابش پرسید سخت سیاوخش بنشاندش زیر تخت

گرسبوز باژ و خراج را به رستم و سیاوش نشان داد و برابر فرمان افراسیاب ، درخواست آشتی نمود .

درم بود و اسپ و غلام و سپاه ز دروازه ی شهر تا بارگاه

ز دینار و از تاج و تخت بلند کس اندازه نشناخت آنرا که چند

سیاوش ، رستم و بزرگان سپاه به انجمن رفتند که چه کنند ؟ . رستم از پیشنهاد سازش بدگمان بود که این خواهش آشتی بر پایه ی چیست و آیا نیرنگی در آن نهان است ؟! . پس به سیاوش گفت : به گرسیوز بگوییم که در آغاز افراسیاب باید از خاندان خود سد گروگان بفرستد . و او را آزمایش کنیم و در آن زمان هم نامه ای برای کی کاوس می فرستیم . و از او پاسخ می خواهیم و جز این پیمان آشتی نبندیم .

گرسیوز به پیش سیاوش آمد ، سیاوش گفت که رای براینست که سد گروگان هم خون افراسیاب را برای پایداری پیمان او به ایران بفرستید که رستم آنان را بشناسد . دیگر ، خسارت جنگ را بدهید و به مرز های زمان بخش کردن فریدون برگردید . نامه ای هم به نزد کی کاوس می فرستیم . مگر به آشتی سپاه را باز خواند .

مگر باشتی باز خواند سپاه
فرستم یکی نامه نزدیک شاه

گرسیوز همانجا سواری بادپا بسوی افراسیاب فرستاد تا پیام را برساند . افراسیاب با خود گفت که اگر گروگانها را نفرستیم می پندارند که دروغ می گوئیم و همه آسیب ها به جان من می رسد .

ز خویشان نزدیک سد بر	برآنسان که رستم همی نام برد
شمرد	سوی شاه ایران فرستادشان
بسی خلعت و نیکویی	بخارا و سغد و سمرقندو
دادشان	سپنجا و آن
کشور و تخت عاج بهانه	چاج تهی کرد و شد با سپه
نجست و نکرد او درنگ	سوی گنگ

پس رستم و سیاوش با افراسیاب پیمان آشتی بستند . رستم بسوی کی کاوس رهسپار شد که چگونگی کار را بگوید و نامه سیاوش را به او بدهد . کی کاوس پس از آگاهی ازسازش ، به رستم گفت که اگر سیاوش جوانست و نارسیده ، تو چرا آشتی کردی ؟ مگر بدیهای افراسیاب را ندیدی که خورد و خوراک را از ما گرفت . و چه بی گناهی را از بین برد . و چه تاراجها که نکرد . شما به سد نفر گروگان تورانی بی ارزش خام گردید . کاشکی خود به جنگ می رفتیم .

نه من سیرم از جنگ و از کارزار
شما گر خرد را نبستید کار

پس نزد سیاوش مرد بادانسی فرستم که او آتش جنگ را به پا کند و گروگانها را به پیش من بفرستد ، تا همه آنها را بکشیم . و خواب و آرام را از افراسیاب بگیریم . تا کین مردم کشته را ازو بستانیم . رستم به کی کاوس گفت که دل را اندوهگین مکن . تو خود به سیاوش گفתי که سپاه را از بلخ جلوتر نبرد . و درنگ کند تا افراسیاب به جنگ او بیاید !

در آشتی او کشاد از نخست	بیودیم تا جنگ جوید درست
نه نیکو بود پیش رفتن برزم	کسی کآشتی جوید و سور و بزم
نباشد پسندیده ی نیکخواه	و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
به پیمان شکستن بخواهد نهفت	گر افراساب این سخنها که گفت
بجایست شمشیر و چنگال شیر	هم از جنگ جستن نگشتیم سیر .

پس اگر افراسیاب پیمان شکنی کند . ما را ترسی از جنگ با او نیست . و از جنگ با دشمنان سیر نگشته ایم . و آشتی با تورانیان بجای جنگ نیکوتر است تو با سیاوش در ایران به شادی و آسایش بگذرانید . و شکستن پیمان آشتی پسندیده ی شاه نیست . از فرزند نیز پیمان شکستن مخواه که او با افراساب پیمان بسته است .

{ کی کاوس چون فرمان آشتی نداده بود خود را پیمان شکن نمی دانست . افراسیاب بود که پیمان و سوگند گذشته را بشکسته بود و آشوب جنگ را به پا کرده بود . او بسی کشته ها بجای گذاشته بود . پس کی کاوس بی گناه بود . }

(در گذشته وفا به سوگند و پیمان بزرگترین پایه مردانگی وفرماندهی و خدانشاشی بوده است . اگر چه با دشمن باشد .)

(

مگو آنچه اندر خورد با گناه	ز فرزند پیمان شکستن مخواه
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن	نهانی چرا گفت باید سخن .

پس از این اندیشه بیرون آی و آشوب به پای مدار . و بخت فرزند خود را دژم مکن . که در جنگ دل خوش نخواهی داشت . کی کاوس خشمگین شد و گفت : پس تو در سر سیاوش راه آشتی افکنده ای و گرفتن کین را از بیخ دل او کنده ای . پس تو بمان و من توس را به پیش سیاوش می فرستم . و ازو می خواهیم که با افراسیاب جنگ کند . اگر سیاوش خواست از پیمان من سربه پیچد سپاه را به توس بسپارد و برگردد . تو هم درین رزم دیگر کاری نداری . رستم اندوهگین گشت و با سپاه خود به زابلستان برگشت . کی کاوس سپاهی نو گرد آورده و نامه ای به سیاوش نوشت و بنزد او فرستاد .

زبان تیز و رخساره چون باد رنگ	یکی نامه بنوشت پر خشم و جنگ
-------------------------------	-----------------------------

در نامه نوشت که تندرستی: تو ای جوان ، همیشه و با تاج و تخت باشد . اگر بر دلت رای من نماند و پیمان آشتی نمودی من ، فرمان آشتی به تو نداده ام . و افراسیاب بدنهاد تو را فریب داده است . توس که به نزد تو آمد . گروگانها را به پیش من بفرست . و پیمان آشتی بر هم زن . به سپاه افراسیاب بتاز و خورد و خوراک را ازو بگیر . از رود و خش (جیحون) بگذر و کین گشتگان ایران را بگیر . و اگر نمی خواهی پیمان خود را بشکنی ، سپاه را به توس بده و به پیش من بیا . چون نامه بدست سیاوش رسید . همه ی گفتگوهای رستم و کی کاوس را ، بدانست . و از رستم و کار او اندوهگین شد . او با خود اندیشید که : اگر ، سد گروگان بیگناه را به نزد پدر بفرستم . آنها را در دم خواهد کشت . و اگر پیمان خود را با افراسیاب بشکنم . پروردگار این کار را نمی پسندد و به شکستن پیمان نامی می گردم . و از سپردن سپاه به توس و برگشتن به پیش کی کاوس و سودابه هم ، به من گزند بد می رسد . پس چه کنم؟! جان آن بی گناهان نیز در دست من است .

بنزدیک یزدان چه پوزش برم	بد آید ز کار پدر بر سرم
ورایدون که جنگ آورم بیگناه	چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من	گشایند بر من زبان انجمن
و گر باز گردم بدرگاه شاه	بتوس سپهبد سپارم سپاه
نیز هم بر سرم بد رسد	چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیآید ز سودابه هم جز بدی	ندانم چه خواهد بُدن ایزدی

پس بهرام و زنگنه از پهلوانان سپاه را به انجمن پیش خود خواست . که چاره ای بیاندیشند . رستم هم که نبود .

بدیشان چنین گفت کز بخت بد	همی هر زمان بر سرم بد رسد
چه باید همی خیره خون ریختن	چنین دل بکین انر آویختن
پسندش نیامد همی کار من	بکوشد برنج و به آراز من
بخیره همی جنگ فرمایدم	بترسم که سوگند بگزایدم

همی سر ز یزدان نباید کشید	ز کار نیاگان نباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد ز من	بمانم بکام دل اهریمن
نزادی مرا کاشکی مادرم	و گر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بیاید کشید	ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند	که بارش همه زهر و برگش گزند
وزین گونه پیمان که من کرده ام اگر	بیزدان چه سوگندها خورده ام فراز
سر بگردانم از راستی زبان	آید از هر سوئی کاستی
برکشایند هر کس ببد پراکنده	بهر جای بر من چنان چون سزد
گردد بدهر این سخن بکین	که با شاه توران فگندیم بُن
بازگشتن بریدن ز دین	کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسند بمن کردگار	کجا بر دهد گردش روزگار
شوم گوشه ای جویم اندر جهان	که نامم ز کاوس گردد نهان
چو روشن زمانه بدان سان بود .	که فرمان دادار کیهان بود .

پس ای زنگنه نامور همه ی گروگانها را ، به پیش افراسیاب ببر و به او بگو ، که چه بر ما گذشته است . به بهرام دلاور هم گفت که تمام سپاه را به تو می سپارم تا توس برسد . و سپاه را به او بسپری . من هم به جایی می روم که دیگر کی کاوس و دیگران مرا نبینند . و دست کسی به من نرسد و مانده روزگارم را به نیایش پروردگار می گذرانم . از گفتار سیاوش همه ی انجمن اندوهگین و زار شدند .

بنفرید بر بوم هاماوران بیارید خون زنگه ی

شاوران

بهرام و زنگه به سیاوش گفتند : نامه ای به پدر بنویس و از او پوزش بخواه . رستم را به پیش خود بخوان و به فرمان کی کاوس کین مردم را از افراسیاب بگیر . تاج و تخت این سرزمین بی تو چگونه خواهد شد اگر تو نباشی؟! چون شایسته ترین پور کی کاوسی و جانیشن پدرتو می باشی . سیاوش پند بهرام را نپذیرفت .

نپذیرفت از آن دو خردمند پند

دگر بود راز سپهر بلند

چنین داد پاسخ که فرمان شاه
ولیکن به فرمان یزدان دلیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت

بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
سراسیمه شد خویشان را نیافت

سیاوش گفت اگر شما به پیش افراسیاب نمی روید من خود خواهم رفت .

سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
ز بیم جدائیش گریان شدند

بپژمرد جان دو گردن فراز
چو بر آتش تیز بریان شدند

هر دو گفتند : جان ما فدای پیمانی که با تو بسته ایم . هر چه تو بگوئی همان را انجام می دهیم . پس سیاوش به

زنگه گفت :

که رو شاه توران سپه را بگوی
ازین آشتی جنگ بهر منست
ز پیمان تو سر نکردم

کزین کار مارا چه آمد بروی
همه نوش تو درد و زهر منست
وگر چه بمانم ز تخت مهی

جهاندار یزدان پناه

تهی . زمین تخت و گردون کلاه منست

منست

و سپس گفت جائی بیابید تا بدانجا بروم . زنگه با سد گروگان به پیش افراسیاب رفت و پیش آمد را به او گفت .

افراسیاب پیران سپهدار و مرد فرزانه توران را به پیش خود خواست تا با او انجمن کند . پس از آمدن ، پیران سپهدار توران به

افراسیاب گفت :

هرآنکس که بر نیکوئی در جهان
من ایدون شنیدم که اندر جهان
ببالا و دیدار و آهستگی

توانا بود آشکار و نهان

کسی نیست مانند او از مهان

بفرهنگ و رای و بشایستگی

هنر با خرد نیز بیش از نژاد

چنو شاهزاده ز مادر نژاد

بدیدن کنون از شنیدن بهست

گرانمایه و شاهزاده مه است

اگر خود جز اینش نبودی هنر

که از خون سد نامور با پدر

بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه

به کهتر سپرد و خود آمد براه

بدین کشور اندر بود مهتری

که باشد خریدار کندآوری

نه نیکو نماید ز راه خرد

کز این کشور آن نامور بگذرد

پیران گفت : پس سیاوش را به پیش خود بیاور و دختر خود را به او بده . و او را که مهتر شایسته ی می باشد و دارای فرّ کیانی است . جانشین خود بنما . سرزمینی به او بده تا در آنجا بیاساید . اگر پروردگار یاری کند و او بپذیرد . کین خواهی سپاه ایران هم به پایان می رسد . و جنگ و کشتار به آشتی می گراید . و مردم به آرامش خواهند گذراند . افراسیاب گفت :

اندیشه ی خردمندانه و دلپذیری نمودی اما !

که چون بچه ی شیر نر پروری

چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ بر خیزد اوی

بپروردگار اندر آویزد اوی

پیران گفت :

کسی کز پدر کژی و خوی بد

نگیرد ازو ، بد خوی کی سزد

پس زمانی که سیاوش جانشین تو گردد همه ی دو کشور از آن ما خواهد بود . افراسیاب رای پیران را پذیرفت و نامه ای به سیاوش نوشت :: از کار تو بسیار اندوهگین شده ایم . اگر جانشینی پدر را از خود باز داشته ای ، من تو را فرزند خود می نمایم و به جانشینی خود بر می گزینم . پس به پیش ما بیا . نامه را به زنگه داد و هدیه های فراوان به پیش سیاوش فرستاد . سیاوش که نامه را خواند اندیشید :

سیاوش بیک روی از آن شاد گشت

بیک روی پر درد و فریاد گشت

که دشمن همی دوست بایست کرد

ز آتش کجا بر دمد باد سرد

ز دشمن نیاند مگر دشمنی

بفرجام هر چند نیکی

کنی

سیاوش برای پدر نامه ای فرستاد که :

که من با جوانی خرد یافتم

ز کردار بد روی بر تافتم

شبستان تو درد من شد نخست

بخون دلم رخ ببايست شست

بمَن زار بگریست آهو بدشت	ببایست بر کوه آتش گذشت	وز آن
خرامان بچنگ نهنگ آمدم	ننگ و خواری بچنگ آمدم	دو
دل شاه چون تیغ پولاد گشت	کشور بدین آشتی شاد گشت	نیامد ز
گشادن همان و همان نیز	من هیچ کارش پسند	چو
بند	چشمش ز دیدار من گشت سیر	
دلیر	ز شادی مبادا دل او رها	
دم اژدها	ندانم کزین کار گردان سپهر	.

. جنگ و مهر .

سیاوش سی سد سوار از گردان و نزدیکان خود را با دویست خدمه بر گزید . سپاه را به بهرام سپرد و اندوهگین بسوی سرنوشت رهسپار توران شد .

هوا شد سیاه و زمین شد درشت	چو خورشید تابنده بنمود روی
از آب دو دیده رخس نا پدید	سیاوخش لشکر به جیحون کشید

توس هم پس از آنکه به نزد بهرام رسید ، سپاه را به پیش کی کاوس برد و آتش جنگ فرو کش نمود .

افراسیاب پیران را با هدیه های فراوان و پیلی سپید که بر آن تختی از پیروزه داشت . و اسپهائی با زین های زر نشان به پیشواز سیاوش فرستاد . پیران که سیاوش را بدید با مهربانی او را در آغوش گرفته و بوسیده و گفت : افراسیاب مانند پدر تو میباشد . و اینسوی آب همه بنده ی تو می باشند . و اگر مرا بپذیری من نیز همیشه یار تو خواهم بود . همه ی مردم و

گنج و درم من بفرمان توست . پیران سیاوش را با جشن و سرور به سوی افراسیاب برد . اما !

ببارید وز اندیشه آمد بخشم	سیاوش چو آن دید آب از دو چشم
بیاراسته تا به کابلستان	که یاد آمدش بزم زابلستان
شده نامداران همه انجمن	که آمد بمهمانی پیلتن
همی برکشید از جگر سرد باد	همان شهر ایرانش آمد بیاد
مشک و انبر همی بیختند	کجا زر و گوهر همی ریختند
بکردار آتش همی بر فروخت	ازیشان دلش یاد کرد و بسوخت

سپهبد بدید آن غم و درد اوی
ز پیران بیوشید و پیچید روی
غمی گشت و دندان بلب بر نهاد .
بدانست کو را چه آمد بیاد ..
پیران که اندوه سیاوش را دید گفت :

کسی را نباشد ز تخم	سه چیزست با با تو که اندر جهان
مهمان	یکی آن که از تخمه کیقباد
گویی نژاد	و دیگر زبانی بدین راستی
بیآراستی	سه دیگر که گوئی که از چهر تو
زمین مهر تو	چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
پاکیزه راستگوی	خنیده به گیتی بمهر و وفا
دور و دور از جفا	گرایدون که با من تو پیمان کنی
پیمان من نشکنی	بسازم بدین بوم آرامگاه
به مهر و وفای تو ای نیکخواه	گر از بودن ایدر مرا نیکو ئیست
برین کرده ی خود نباید گریست	و گر نیست فرمایی تا بگذرم
نمائی ره کشور دیگرم	بدو گفت پیران که مندیش ازین مگردان
چو ایدر گذشتی ز ایران زمین	دل از مهر افراسیاب
مکن هیچ گونه برفتن شتاب	پراگنده نامش بگیتی بدیست .
ولیکن جز آنست مرد ایزدیست .	

پیران گفت : من یکسد هزار سوار دارم . که دوازده هزار از آنان از خویشان من هستند . و همه بفرمان تو میباشند . و تا

زنده باشم . با تو پیمان می بندم و نمی گذارم که به تو گزند و آسیبی برسد .

روانش از اندیشه آزاد گشت

سیاوش از آن گفتهها رام گشت

سیاوش پسر گشت و پیران پدر

به خوردن نشستند با یکدیگر .

افراسیاب که سیاوش را در توران دید ، پیاده به پیشوازش آمد . سیاوش که او را پیاده دید به گرمی داشت او از اسب

پیاده گشت . افراسیاب سیاوش را به آغوش پر مهر خود بگرفت . و گفت : از پیدایش تو دیگر جنگ نخواهد شد . آرامش و

آشتی به هر دو کشور بازگشته است . من تورا پسر خود خواهم نمود . و همه کشور من فرمان بردار تو خواهند شد . سیاوش

را به کنار تخت خود برد و دست او را در دست خود گرفت

جهان را دل از آشتی دور بود دو کشور همیشه پر از شور بود

بر آساید از جنگ وز جوش خون بتو رام گردد زمانه کنون

همه دل به مهر تو آکنده اند کنون شهر توران تو را بنده اند مرا

سپهدار پیران به تن خویش تست با تن و جان همیشه پیش تست پدر

همیشه پر از خنده چهر آورم وار پیش تو مهر آورم

همه شادمانی به کم پیش تست همه گنج بی رنج در پیش تست

که از گوهر تو مگر داد بخت سیاوش بدو آفرین کرد سخت

کزویست پر خاش و آرام و کین سپاس از خدا وند جان آفرین

ز بند غمان گشته آزاد دل که دیدم ترا خرم و شاد دل

بیامد به تخت مهی بر نشست سپهدار دست سیاوش بدست

که این را بهگیتی نیابند جفت بروی سیاوش نگه کرد و گفت

چنین روی و بالا و فرّ مهان نه زین گونه مردم بود در جهان

تختی زرین برای سیاوش در یکی از ایوانها گذاشتند و سیاوش را بر آن بنشانند

همه پایها چون سر گاو میش یکی تخت زرین نهادند پیش

ز هرگونه ای سازها خواستند بدییای چینی بیاراستند

بباشد بکام و نشیند فراخ بفرمود پس تا رود سوی کاخ

افراسیاب به شیده فرمان داد ، که هر خواسته ای که بایسته است . برای سیاوش ببرند . تا او در آرامش باشد .

یک هفته بگذشت . شبی افراسیاب گفت : فردا به میدان چوگان برویم و کمی به شادی و بازی به پردازیم خندن و شاد

شویم . شنیده ایم که چوگان بازی تو بسیار خوب است . سپیده که شد به میدان گوی بازی رفتند . افراسیاب گفت : یارانی

برای خود بر گزینیم و در برابر هم به بازی به پردازیم . اما سیاوش گفت : من هرگز در برابر تو گوی نمی زنم و برابری نمی

کنم مرا در بازی یار خود بر گزین . افراسیاب ازین پاسخ بسیار خشنود گشت . لیکن گفت که در برابر هم بازی مینمائیم و

فرمان اینست . پس سیاوش فرمان را پذیرفت و هفت یار از ایرانیان برگزید . برای آغاز بازی سنج و دم و کرنای بزدند . در آغاز افراسیاب گوئی بزد ، چنان چون که به نزدیک ابرها فراز رفت . سپس سیاوش آن چنان گوئی زد که از دیده ها پنهان گشت و فراز تر رفت . پس آغاز بازی بدست سیاوش افتاد . سیاوش گوی را بدست گرفته و آنرا آنچنان زد که باز گوی ناپدید شد . افراسیاب از سواری و چوگان بازی سیاوش خندان و در شگفت گشت و بر تخت نشست و آنها را به بازی فراخواند

سیاوش از ایرانیان هفت مرد	گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخواست	همی خاک با آسمان گشت راست
از آوای سنج و دم و کرنای	تو گفتی بجنیید میدان ز جای
فکندند گوئی به میدان شاه	بر آمد خروش دلیران به ماه
سپهدار گوئی ز میدان بزد	با ابر آمد چنان چون سزد
سیاوش بر انگیخت اسب نبرد	چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان تا به میدان رسید	بر آن سان که از چشم شد نا پدید
بفرمود پس شهریار بلند	گوئی به نزد سیاوش برند
سیاوش بر آن گوی بر داد بوس	آمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش به اسپ دگر بر نشست	بینداخت آن گوی لختی ز دست
پس آنگه به چوگان بر او کار کرد	چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید	تو گفتی سپهرش همی بر کشید
به میدان یکی مرد چونان نبود	کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب	سر نامداران بر آمد ز خواب
به آواز گفتند هرگز سوار	بر زین چنین نامدار
کی نامور گفت ازین سان بود	که با فرّ یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر	دیدنش بیش از خبر

سیاوش هم به گرامی داشت افراسیاب به کنارش او آمده و بر تخت خود نشست . افراسیاب از آمدن سیاوش شادمان گشت . بازی را ایرانیان و تورانیان ادامه دادند . و ایرانیان بخوبی بازی چوگان را از آنان بردند . پس از بازی چوگان افراسیاب سیاوش را به کمانگیری خواند . سیاوش کمان کیانی خود را به آوردگاه خواست . افراسیاب از دیدن کمان در شگفت شده و به گرسیوز پهلوان گفت که با این کمان تیر بیاندازد . گرسیوز نتوانست کمان را بکشد و کسی دیگری نیز توانائی کشیدن آن کمان را نداشت . پس افراسیاب تیر و کمان را به سیاوش داد . سیاوش به چالاکی بر اسب نشسته و از چپ و راست اسب بر نشانه ها تیر نشانند .

کمان را نگه کرد خیره بماند	بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد مه	که خانه بمال و بر آور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان	نیامد بزه خیره شد بدگمان
از او شاه بستد بزانو نشست	بمالید خانه کمان را بدست توان
بزه کرد خندان چنین گفت شاه	زد ازین تیر بر چرخ و ماه
مرا نیز روز جوانی کمان	چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بایران و توران کس این را بچنگ	نیارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پیلتن	که سازد همی رزم با اهرمن
بر و یال و کتف سیاوش جزین	نخواهد کمان نیز بر پشت زین
نشانه نهادند بر اسپریس	سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر باد پائی چو دیو	ببفشرد ران و بر آمد غریو نهاده
یکی تیر زد بر میان نشان	برو چشم گردن کشان
خدنگی دگر باره هم چار پر	به چرخ اندرون راند و بگشاد بر
به پیچید و زد تیز یک چوبه تیر	زه آمد مر او را ز بهرام پیر
نشانه دو باره به یک تاختن	مغربل بود اندر انداختن
عنان را ببیچید بر دست راست	بزد بار دیگر بر آنسو که خواست
کمان را بزه بر به بازو نهاد	بیامد بر شهریار بلند

هنر گفت بر گوهرت بر گواست
 فرود آمد و شاه بر پای خاست
 وز
 برفتند شادان دل و ارجمند
 انجایگه سوی کاخ بلند
 .
 پس از آن کاخی با شکوه برای سیاوش آماده نمودند .
 ز اسب و ز تخت و ستام و کلاه
 بخوان بر یکی خلعت آراست شاه همان
 که اندر جهان آنچنان کس ندید
 پوشش از جامه ی نابرید
 ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم
 ز دینار وز بدره های درم
 پرستار
 یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
 بسیار و چندین غلام
 همه سوی کاخ سیاوش برند
 بفرمود تا خواسته بشمرند
 ورا مهربانی برو بیش بود
 به هر کش به توران زمین خویش بود
 که باشید او را بجمله رمه
 چنین گفت آنگه به لشگر همه
 .
 روزی دیگر افراسیاب ، سیاوش را با سپاهی به شکار و نخجیر گاه برد .
 که یک روز با من به نخجیر گاه
 روان را به نخجیر بی غم کنیم
 بر
 بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
 بدو گفت هر گه که رای آیدت
 آنسو که دل رهنما آیدت
 همی رفت با باز و با یوز شاه
 برفتند روزی به نخجیر گاه
 از ایران و توران به نخجیر تفت
 سپاهی ز هرگونه با او برفت
 چو باد از میان سپه بر دمید
 سیاوش به دشت اندرون گور دید
 همی تاخت اندر فراز و نشیب
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 دو دستش ترازو شد و گور سیم
 که
 یکی را به شمشیر زد بر دو نیم
 بگفتند یک سر همه انجمن
 اینت سرافراز و شمشیر زن
 سیاوش همیدون به نخجیر گور
 همی تاخت و افکند بر دشت شور
 بغار و بکوه و به هامون بتاخت
 به تیر و بشمشیر و نیزه بساخت

سپه را به نخجیر آسوده کرد	همه	بهر جایگه بر یکی توده کرد
شاد دل بر گرفتند راه		و ز آن جایگه سوی ایوان شاه
بجز با سیاوش نبودی به غم		سپهبد چه شادان بدی چه دژم
بکس راز نگشاد و شادان نبود		ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود
از او بر گشادی ز خنده دو لب		مگر با سیاوش بدی روز و شب .

افراسیاب همیشه با سیاوش بشادمانی بسر می برد ، و راز دل را جز او با دیگر کسی نمی گفت . به او بسیار نزدیک

شده بود . چه اینکه سزاوار تر از او در توران کسی را نیافته بود . یکسال گذشت .

غم و شادمانی بهم داشتند	بدین گونه یکسال
-------------------------	-----------------

بگذاشتند .

روزی پیران به نزد سیاوش رفته و گفت :

چنانی که باشد کسی بر گذر	بدو گفت پیران کزین بوم و بر
بنام تو خسپد به آرامگاه	ازین مهربانی که بر توست شاه
نگارش توئی غم گسارش توئی	چنان دان که خرم بهارش توئی
سر از بس هنرها رسیده بماه	بزرگی و فرزند کاوس شاه
نگر تا ز تاج کئی نگسلی	پدر پیر گشت و تو برنا دلی
ز شاهان یکی پر هنر یادگار	به ایران و توران توئی شهریار
چو شاخ گلی بر کنار چمن	برادر نداری نه خواهر نه زن
از ایران بنه درد و تیمار خویش	یکی زن نگه کن سزاوار خویش
همان تاج و تخت دلیران تراست	پس از مرگ کاوس ایران تراست .

پیران گفت : در پس پرده شبستانهای افراسیاب و گرسیوز ، هر کدام سه ماهروی سزاوار همسری تو میباشند . و

درسرای من هم چهار ماهروی پاک هستند . هر کدام را می خواهی برگزین . من ، دختر بزرگ خود ، جریره را به تو پیشنهاد

می کنم . لیکن انتخاب با تو می باشد .

که از خوبرویان ندارد همال	از ایشان جریره است مهتر بسال	اگر
---------------------------	------------------------------	-----

به پیش تو اندر پرستنده ایست
رای باشد ترا بنده ایست
سیاوش
مرا همچو فرزند خود می شناس
بدو گفت دارم سپاس
ز خوبان جریره مرا در خورست
مرا
نخواهم جز او کس ازین انجمن .
او بود نازش جان و تن .

پیران از برگزیده شدن دخت خود ، بسیار شادمان گشت . پس به پیش همسرش گلشهر رفته و گفت که جریره را برای همسری با سیاوش آماده گردانید . که داماد ما نبیره ی کیقباد و کاوس است . و با انتخاب سیاوش ، من بر همه انجمن ، سر افراز شدم .

نهاد از بر تارک افسرش را
بیاورد گلشهر دخترش را
برنگ و ببوی و به بیش و به کم
بدیبا و دینار و زرّ و درم
فرستاد نزد کی شهریار
بیاراست او را چو خرّم بهار
نشاند از بر گاه چون ماه نو
مرا او را بپیوست با شاه نو
همان تخت زرّین گوهر نگار
ندانست کس گنج او را شمار
خوش آمدش و خندید و شادی گزید
سیاوش چو روی جریره بدید
نیامد ز کاوس بر دلش یاد
همی بود با اوشب و روز شاد
برین
سیاوخش را بُد از آن کار برخ
نیز چندی بگردید چرخ
ورا هر
فزونتر بدی حشمت و جاه و آب .
زمان پیش افراسیاب .

با گذشت زمان سیاوش پیش افراسیاب گرمی تر و نزدیکتر می شد . تا آنکه پیران روزی به نزد سیاوش رفته و گفت

:

میدانی که افراسیاب تورا دل و هوش خود میداند . اگر با او هم خون شوی ، پیش همه گرمی تر خواهی شد . و نبیره افراسیاب ، از تو خواهد بود . با اینکه دختر من جریره ، همسر تو می باشد . افراسیاب دختری دانا ، هنرمند و پاک به نام فرنگیس دارد . که در خور همسری تو میباشد . اکنون اگر سخن مرا پذیرا شوی به خواستگاری او میروم .

مرا غم ز بهر کم و بیش تست
اگر چند فرزند من خویش توست
ازین انجمن مر ترا خواسته
اگر چه جریره است پیراسته

ولیکن ترا آن سزاوار تر	که در دامن شاه جوئی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی	نه بینی به گیتی چنین روی و موی
ببالا ز سرو سهی بر تر است	ز مشک سیه بر سرش افسرست
رخش را توان کرد نسبت به ماه	اگر ماه دارد دو زلف سیاه
هنرها و دانش زدیدار بیش	خرد را پرستار دارد به پیش
ز توران جز او نیست انباز تو	نباشد کسی نیز انباز تو
ز افراسیاب ار بخواهی رواست	چنان بت به کشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو	درخشان شود فرّ واروند تو

اما سیاوش گفت :

ولیکن مرا با جریره نفس	به آید ، نخواهم جز او هیچکس
نه در بند گاهم نه در بند جاه	نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم باهم به نیک و به بد	نخواهم جز او گر بمن بد رسد
بدو گفت پیران که من کار او	بسازم تو بگذر ز تیمار او
من او را بدین کار خستو کنم	بفرمان او رخ بدینسو کنم
درین است ناکام بهبود تو	زیان نیست اورا بود سود تو
سیاوخش گفت ای خردمند پیر	اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تو دانی چنان کن که کام تو است	چو گردون گردنده رام تو است

سیاوش به پیگیری پیران گفت : اگر سرنوشت من به فرمان پروردگار اینست که من در توران بمانم . و از رستم و پدر و همه ی بزرگان ایران زمین دور باشم . باید همین جای را خانه خود بنمایم !. پس پدر من باش و فرنگیس را خواستگاری کن .

سیاوش پس از گفته خود ، اشک در چشمانش حلقه زد . و در اندوه دوری از زادگاه خود ، و ناچاری سرنوشتِ پیش آمده ، آه

سردی کشید

همی برکشید از جگر باد سرد	همی گفت و مژگان پر از آب کرد
بسازد خرد یافته مرد کار	بدو گفت پیران که با روزگار
کز ویست آرام و پرخاش و مهر	نیابی گذر تو ز گردان سپهر
بیزدان سپردی و بگذاشتی	به ایران اگر دوستان داشتی .

پیران بسوی افراسیاب رفته و مانند پدر سیاوش ، فرنگیس را از او خواستگاری نمود . افراسیاب به یاد خواب خود و پیشگوئی ستارشمار افتاده و نگران گشت .

که جانش خرد بود رایش بلند	چه	چنین گفت با من یکی هوشمند
رنجی که جان هم نیاری ببر		که ای دایه ی بچه ی شیر نر
تو بی بر شوی چون وی آید ببر		بکوشی و اورا کنی پر هنر
همان پروراننده آرد به چنگ		نخستین که آیدش نیروی جنگ
ز کار ستاره شمر بخردان		و دیگر که از پیر سرموبدان
یکی شاه سر بر زند پر ز داد		که از تخمه تور و از کی قباد
همان کشور و بوم و گاه مرا		سر و گنج و تخت و سپاه مرا
ز دستش نیابم به گیتی پناه		شود از نبیره سراسر تباه
ز کارشبد آید همی بر سرم		بگیرد همه سر بسر کشورم
که گردون گردان چه دارد نهفت	بیای	کنون باورم شد که او این بگفت
بگیرد جهان در کنار	ز	ازین دو نژاده یکی شهریار
تخت من اندازه گیرد نخست	.	به توران نماند بر و بوم و رست .

پیران اورا دلداری داده که به گفت ستاره شمار نه گراید . و گفت :

خردمند و بیدار و خامش بود	کسی کز نژاد سیاوش بود
بیآید بر آرد بخورشید سر	ازین دو نژاده یکی تاجور
دو کشور برآساید از کارزار	به ایران و توران بود شهریار
فروزنده تر زین نباشد نژاد	ز تخم فریدون و از کیقباد

ز بخت آنچه پرسى تو پاسخ بود .

نگه کن که این کار فرخ بود .

افراسیاب اندیشه ی سپه سالار خود پیران را پذیرفته و با او هم سخن شد . پس به پیران گفت برای همسرى سیاوش

و فرنگیس هر کارى مى خواهد انجام دهد . پیران به کاخ سیاوش رفت و گفت :

بمهمانى دختر شهريار	چنين گفت كامروز بر ساز كار	چو
ميان را بيندم به تيمار اوى	فرمان دهى من سزاوار اوى	
ز پيران رخ او پر از شرم شد	سياوخش را دل پر آزم شد	كه
همى بود چون جان و دل در برش	داماد او بود بر دخترش	بدو
تو دانى كه از تو مرا نيست راز	گفت رو هر چه خواهى بساز	چو
دل و جان بيست اندر آن كار تفت	بشنيد پيران سوى خانه رفت	در
بگلشهر بسپرد پيران كليلد	خانه ي جامه ي نا بريد	
ستوده زنى بود روشن روان	كه او بود مه بانوى پهلوان	
گزيدند زربفت چينى هزار	بكنج اندرون آنچه بد نامدار	
پر از نافه ي مشك و پر عود خام	زبرجد طبقها و پيروزه جام	
دوياره يكي طوق و دو گوشوار زربفت	دو افسر پر از گوهر شاهوار	
پوشيدنيها سه دست	برو بافته	
چند گونه گهر	طبقها و	
از جامه ي پارسى	زسيمين و زرّين شتروار سى	
سه نعلين زرّين ز بر جد نگار	يكي تخت زرّين و كرسى چهار	
ز خويشان نزديك سد	پرستنده سيسد به زرّين كلاه	پرستار
نيكخواه	با جام زرّين دويست	همى سد
تو گفتى به ايوان درون جاى نيست	طبق مشك و سد زعفران	بزرين
همى برد گلشهر با خواهران	عمارى ز ديبا جليل	بياورد بانو ز
برفتند با خواسته خيل خيل	بهر نثار	

بنزد فرنگیس بردند چیز	زدینار با خویشتن سد هزار
زمین را ببوسید گلشهر و گفت	زبانها پر از آفرین بود نیز
خجسته بر و بوم پیوستگی	که خورشید را گشته ناهید جفت
وزآن روی پیران و افراسیاب	به آهستگی هم به شایستگی
بدادند دختر به آئین خویش	ز بهر سیاوش همه پر شتاب
بپیوستگی بر گوا ساختند	چنان چون بود در خور دین و کیش
	چو زین شرط و پیمان پرداختند
پیران به گلشهر همسرش گفت که برود و فرنگیس را به پیش سیاوش بیاورد .	
همی گفت و زودش بیاراستند	سر مشک بر گل به پیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو	به نزدیک آن تاجور شاه نو
فرنگیس و شهزاده با یکدگر	نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد	هر دو بر یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید	پای آن ماه چون بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه	فرو هشته در بر دو زلف سیاه
رخسار زیباش همچون فمر	دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از در لبی چون عقیق	تو گفתי ورا زهره آمد رفیق
دهان و لبش بود گوهر فشان	سخن گفتنش بود گوهر نشان
فرشته بخوی و چو عنبر ببوی	بدل مهربان و بجان مهر جوی
نبود اندرو نیز یک چیز زشت	تو گفתי مگر حور بود از بهشت
سیاوش چو خورشید و اوماه بود	خور و ماه با هم چه دلخواه بود
بودند با یکدگر شادمان	فزودی همی هر زمان مهرشان
بیک هفته مرغان و ماهی	نیامد سر یکتن اندر نهفت
نخفت زمین باغ گشت از کران تا	ز شادی و آواز رامشگران

کران

افراسیاب هم به آنها بسیار خواسته ها ارمغان داد .

هم از جوشن و خود و گرز و کمند

از اسپان تازی واز گوسپند

ز پوشیدنیها و از بیش و کم

ز دینار و از بدر های درم

همه نام بردند شهر و زمین

وز آن مرز تا پیش دریای چین

نشایست پیمود پهنای اوی

بفرسنگ سد بود بالای اوی

همه پادشاهی برسم کیان

نوشتند منشور بر پرنیان

ابا تخت زرین کلاه

به کاخ سیاوش فرستاد شاه

جشن و سروری با شکوه برای همسری آنها در توران بر گزاز گشت و زندانیان بسیار را آزاد نمودند و سیاوش به خرمی

تا یکسال بگذراند .

پس از یکسال فرستاده ای از سوی افراسیاب به نزد سیاوش آمد . و پیغام آورد که : اگر تا بدریای چین را به توسپرده

ام پس شهری در خور خود بنا کن که در آن به آرامش و شادمانی بگذرانی . سیاوش از این پیشنهاد بسیار شادمان گشت .

بزد نای و کوس و بنه بر نهاد

سیاوش ز گفتار او گشت شاد

سپاه

ببردند با گنج با او براه

و سلیح و نگین و کلاه کلاه

پس پرده خوبان بپیراستند

فراوان عماری بیآراستند

بنه برنهاد و سپه را براند

فرنگیس را در عماری نشانند

سیاوش و گروه برگزیده او و به سوی ختن سرزمین پیران رهسپار شدند . و یکماه در آنجا پذیرائی گشتند . پس از آن

در پی جایگاهی خوش بار و بنه بستند و رهسپار گردیدند .

یکی خوب فرخنده بنیاد بود

بجائی رسیدند که آباد بود

بیک سوی نخجیر دور از گروه

بیک سوش دریا و یک سوی کوه

همی شد دل سالخورده جوان

درختان بسیارو آب روان

که اینت بر و بوم فرخ نهاد

سیاوش بپیران زبان بر گشاد

که باشد به شادی مرا دلگشای

بسازم من ایدر یکی خوب جای

بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ
 برآرم یکی شارسان فراخ
 چنان چون بود در خور تاج و گاه
 نشستگهی بر فرازم بماه
 که خیره بماند بدو انجمن
 یکی شهر سازم بدین جای من
 سیاوش در آغاز گنگ دژ را ساخت .

بین داستان باش همداستان	کنون بشنو از گنگ دژ داستان
بر آنسان زمینی دل آرای نیست	چون گنگدژ در جهان جای نیست
بسی اندرون رنجهها برده بود	که آنرا سیاوش بر آورده بود
همه گلشن و باغ و میدان و کاخ	کزین بگذری شهر بینی فراخ
بهر برزنی رامش و رنگ و بوی	همه شهر گرمابه و رود و جوی
بهشت این چو بینی نخواهی گذشت	همه کوه نخچیر و آهو بدشت
بیابی چو بر کوهها بگذری	تذروان و طاوس و کبک دری
همه جای شادی و آرام و خورد	نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
یکی بوستان از بهشتت و بس	نه بینی در آن شهر بیمار کس
همیشه بر و بوم او چون بهار	همه آبها روشن و خوشگوار
یکی شارسان اندران خوب جای	بنا کرد جائی چنان دلکشای
درختان بسیارش اندر نشاخت	بدو کاخ و ایوان و میدان بساخت
گل و سنبل و نرگس و لاله کشت	بسازید جای چنان چون بهشت

پیران پس از ساخته شدن گنگ دژ پیش سیاوش آمد . و از شکوه آنجا شادمان و در شگفت گشت . زمانی در آنجا به خوشی بیاسود . افراسیاب پیران را برای انجام کاری به مرز هند فرستاد . سیاوش شهری دیگر ساخت . بنام سیاوش گرد ، که مردم در آنجا به خرمی و شادکامی روزگار می گذرانند . پیران پس از بازگشت از مرز هند به سیاوش گرد رفت . و از زیبائی و خرمی آنجا در شگفت شد . یک هفته در آنجا بخوشی بماند و برای گزارش کار خود بسوی افراسیاب تاخت . افراسیاب از سیاوش و فرنگیس و سیاوش گرد پرسید؟ . پیران گفت :

کسی کوبیند در اردیبهشت
 بدو گفت پیران که خرم بهشت

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز	پسندیده ی مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر	که چونان نگارید آن شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین	نبیند چنان کس به توران و چین
زیس باغ و ایوان و آب روان	بر آمیخت گفתי خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم زدور	چو گنج و گهر بود بر سان نور
گرایدون که آید زمینو سروش	نباشد بدان فرّ و اورنگ و هوش
بدآن زیب و آئین که داماد تست	بخوبی به کام دل شاد تست
و دیگر که دو کشور از جنگ وجوش	بر آسود چون بیهش آمد بهوش
بمانا بر ما چنین جاودان	دل هوشمندان و رای ردان
زگفتار او شاد شد شهریار	که شاخ برومندش آمد بیار

افراسیاب از گزارش پیران و فرجام کار سیاوش و فرنگیس ، بسیار شادمان گشت . و برای فرستادن درود و آفرین به سیاوش ، گرسیوز برادزش را با ارمغانهای بسیار بسوی سیاوش گرد روان نمود . و ازو خواست که گزارشی نو بیاورد . گرسیوز که به سیاوش گرد رسید . سیاوش به گرمی داشت او ، به پیشوازش رفت . و شهر زیبا را به اونشان داد . در همان زمان سواری از راه رسیده و زاده شدن فرود پسر جریره را به سیاوش آگهی داد . سیاوش بسیار شادمان و خشنود گشت . گرسیوز به دیدار فرنگیس رفته و او را درشکوه شهر و کاخ بدید . و از اینهمه زیبایی و شکوه رشک و بدخواهی بر او چیره گشت . و با خود اندیشید :

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش	بدل	دگر گونه تر شد به آئین و هوش
گفت سالی برین بگذرد	همش	سیاوش کسی را بکس نشمرد
پادشاهیست هم تخت و گاه	نهان دل	همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
خویش پیدا نکرد	بدو گفت	همی بود پیچان و رخساره زرد
بر خوردی از رنج خویش .		همه ساله شادان دل از گنج خویش .

سیاوش به پذیرائی گرسیوز پرداخت و با او به بازی چوگان رفت . ایرانیان بازی چوگان را از تورانیان بردند . گرسیوز از سیاوش خواست که بمیدان برود و هنرنمایی خود را به تورانیان بنماید . زره ای را بمانند مردی بر چوبی در یکسوی میدان بر بستند . سیاوش با نیزه ای که از پدر یادگار داشت برداشته و براسب به چالاکی نشست و بسوی آوردگاه رفت . ۳۴

کجا داشتی از پدر یادگار	سیاوش یکی نیزه ی شاهوار		
بنخجیر بر شیر بگذاشتی	که در جنگ مازندران داشتی		
عنان را بیچید چون پیل مست	به آوردگه رفت نیزه بدست		
زره را نماند ایچ بند و گره	زره	بزد نیزه و بر گرفت آن زره	ز
را بینداخت آن سوکه خواست	آورد نیزه بر آورد راست		
برفتند با نیزه های دراز	سواران و گرسیوز جنگ ساز		
ز میدان زره بر نشد یک گره	فراوان بگشتند گرد زره		
دو چوبین دگر ز آهن آبدار	سیاوش سپر خواست گیلی چهار		
شش اندر میان و سه چوبه بچنگ	کمان خواست با تیرهای خدنگ		
نظاره بگردش سپاه گران	یکی در کمان راند و بفشارد ران	بران	
گذر کرد تیر شه نامور	چار اسپر دو جوشن دگر	بزد هم	
برو آفرین کرد برنا و پیر	بر آنگونه ده چوبه تیر	بدو گفت	
به ایران و توران ترا نیست یار	گرسیوز ای شهریار	.	

گرسیوز به سیاوس گفت : بمیدان برویم و دوال کمر یکدیگر را از روی اسب گرفته و به زور آزمائی بپر دازیم . و ببینیم که چه کسی برنده شده و دیگری را بر زمین می زند . چنانچه در زور آزمائی ، مرا بر زمین بزنی از تو کینه ای بدل نمی گیرم . اما سیاوش گفت : که تو برادر پادشاهی و من با تو به چنین زور آزمائی نمی آیم . از تورانیان کسی را بر گزین ، تا با او به میدان بروم . گروهی زره که یلی بود به میدان آمد . سیاوش از گرسیوز خواست که با دو نفر یل هم زمان زور آزمائی نماید . پس دمور که یلی سرکش بود و در زور مندی در توران همتائی نداشت . به میدان به کنار گروهی آمد . سیاوش هم برای زور آزمائی بمیدان و آوردگاه رهسپار گشت .

سیاوش باورد بنهاد روی برفتند پیچان دمور و گروهی ببند

فرو برد چنگال و بر زد گره

میان گروی زره

نبودش ز بازوی فرخ هنر

سیاوش گرفتنش دوال کمر

نیازش نیآمد بگرز و

ز زین بر گرفتش بمیدان فگند

کمند گرفتش بر و گردن او

و ز آن پس بیچد سوی دمور

بزور

چنان خوارش از پشت زین بر گرفت

که ماندند گردان از او در شگفت

بر آشفت گرسیوز از کار اوی

غمی شد دلش زرد رخسار اوی

گرسیوز یک هفته پیش سیاوش پذیرائی شد . روز هشتم با نامه ای مهر انگیز و هدیه های فراوان از سوی سیاوش ،

به سوی افراسیاب رفت . در راه گرسیوز کینه جو با خود اندیشید :

که ما را بد آمد از ایران بر روی

چنین گفت گرسیوز کینه جوی

از ننگ ما را بخوی در نشاند

یکی مرد را شاه از ایران بخواند

بودند گردان پرخاشجوی

دو شیر ژیان چون دمور و گروی

ز چنگال نا پاک دل یک سوار

چنین زار و بیچاره گشتند و خوار

نه سر بینم این کار شه را نه بن

سر انجام ازین بگذراند سخن

برفت و نکرد هیچ آرام و خواب

چنین تا بدرگاه افراسیاب

افراسیاب که نامه ی سیاوش را خواند خندیده و بسیار شادمان گشت . اما گرسیوز که دلی پر کینه و اهریمنی داشت .

از شادمانی برادر خشمگینتر شد . او که شبها از درد کینه و رشک خواب نداشت . دو باره به پیش افراسیاب رفت و دروغی

اهریمنی به او گفت که :

کی کاوس فرستاده ای پنهانی به نزد سیاوش گسیل داشته و با او نهانی گفتگو دارد . مردم چین نیز با او پیامها دارند

. و بزرگانی چند از آنها با او در یک انجمن شده اند . آنها بزودی سپاهی فراوان گرد می آورند . و بسوی تو خواهند آمد . پس

این راز را اگر به تو نگویم ، برادر بد نهادی میباشم . افراسیاب از شنیدن این سخن بسیار دردمند گردیده و پر اندیشه گشت .

گرسیوز از کین خواهی ایرج بدست منوچهر و کین خواهی سیاوش در گوش افراسیاب بسیار گفت . تاآنکه افراسیاب به

سیاوش بدگمان شد . افراسیاب که جز خوبی به سیاوش کاری دیگر نکرده بود بسیار اندوهگین و نالان گشت . پس به

گرسوز گفت که باید سیاوش را به پیش پدرش بفرستیم . اما گرسوز گفت که سیاوش همه دانسته های ما را می داند و در جنگ با ما ، از ما پیشی میگیرد . و ما را شکست می دهد . پس رفتن او به پیش پدر جایز نیست . افراسیاب با خود اندیشید که درنگ بهتر از شتاب است . پس نامه ای به سیاوش می فرستم و او را به پیش خود میخوایم تا ببینم که کار او چگونه است !

برفتند پیچان و لب پرسخن	پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان	بد اندیش گرسوز بد گمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی	دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا برآمد بدین روزگار .	پر از درد و کین شد دل شهریار .

پس نامه ای به سیاوش نوشت و او را برای شکار و دیدار دوباره ی دخترش فرنگیس به پیش خود خواست . نامه را به گرسوز دام ساز کینه سر داده و او را به سوی سیاوش گرد رهسپار گردانید . گرسوز که به پیش سیاوش رسید ، نامه را به او داد . سیاوش از خواسته شدن به پیش افراسیاب شادمان گشت و گفت که تا سه روز دیگر با تو به پیش افراسیاب خواهیم رفت و دیداری تازه خواهیم کرد . گرسوز نگران شده و با خود اندیشید که اگر سیاوش به پیش افراسیاب برود ، دوروغ اهریمنی او آشکار می گردد . پس باید چاره ی دیگری بر گزینم . هماندم در پیش سیاوش به گریه و زاری نالان شد . سیاوش شگفت زده شد و گفت : چه شده است؟! و برای چه دردمندی؟! مرا یار خود بدان و هر کمکی که بخواهی برای تو انجام می دهم . گرسوز بداندیش در پاسخ مهر سیاوش گفت : من کمکی از تو نمی خواهم و از دشمنی به رنج نیامده ام . و سخن راست را باید به تو دوست خوبم ، بگویم . در گذشته تور به ایرج بدی نمود و بکمک سلم او را کشتند . افراسیاب هم نبیره تور است و از او بدکینه تر است . او برادرش اغریث را کشته است . و دلسوز خویشاوندان خود نمی باشد و بسیاری از ناموران بی گناه را از بین برده است . افراسیاب نگران است که جای او را بگیری . پس تو را به پیش خود خواسته است که بکشد . پس اندوه و دردمندی من از این راز است . و برای تو نگران میباشم و نگران خود نمی باشم !

مرا زین سخن ویژه اندوه توست	کسی	که بیدار دل باشی و تن درست
تو تا آمدستی برین بوم و بر	جهانی	را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی		بدانش بیآراستی
کنون خیره اهرمن دل گسل	ندانم	و را از تو کردست پر داغ دل

چه خواهد جهان آفرین بهر
دلی دارد از تو پر از درد و کین
نیک و بد ویژه یار تو ام
تو دانی که من دوستار تو ام
که من بودم آگه ازین داوری .
نبايد که فردا گمانی بری

اما سیاوش گفت :

که بر من شب آرد بروز سپید سرم
سپهبد جز این کرد ، بودم امید
بر نه افراختی زانجمن برو بوم
گر آزار بودیش در دل زمن
و فرزند و گنج و سپاه درخشان کنم
ندادی بمن کشور و تاج و گاه
تیره گون ماه اوی فروغ دروغ آورد
کنون باتو آیم بدرگاه اوی
کاستی درخشان تر از بر
هر آنجا که روشن شود راستی
سپهر ، آفتاب روان را به بد در
نمایم دلم را به افراسیاب
گمانه مدار تو دل را به جز شادمانه مدار
ز رای جهان آفرین بگذرد .
کسی کو دمِ اژدها بسپرد .

سیاوش گفت : پس به پیش او می روم و دل او را از خود شادمان میکنم . و به یاری پروردگار از افراسیاب بد گمان
نباش چون من ترسی از اژدهای دروغ ندارم . گرسیوز اهریمن منش با گریه به سیاوش گفت : او را آنچنان که می پنداری
مدان . اوتورا بی درنگ خواهد کشت . همانگونه که برادرش اغریث را کشت . و به افسون سیاوش پرداخت . اما سیاوش
گفت:

من از رای و فرمان او نگذرم اگر چه بد آید همی بر سرم
بینم که از چیست آزار شاه بیایم کنون با تو من بی سپاه .

اما گرسیوز گفت : به پیش افراسیاب رفتن مانند رفتن به میان دریای توفانی میباشد . و شتاب روا نیست . اما چاره ای
اندیشیدم . و من به تو کمک میکنم و یار تو می گردم . نامه ای به افراسیاب بنویس تا من نامه را به پیش او ببرم و از برای تو
از او دلجوئی نمایم . و آتش خشم او را فروکش کنم . اگر توانستم سواری پیام آور به پیش تو می فرستم پس از آن ، به
پیش او بیا . اما اگر نتوانستم . چینیان و پدرت خواستار تو می باشند . پس نامه ای به آنها بنویس و بی درنگ به پیش یکی از
آنها برو . تا در پناه آنان باشی .

سیاوش بگفتار او بگروید	چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت ز آن در که راندی سخن	ز گفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه	همه راستی جوی و بنمای راه

چون فرنگیس بچه ای پنج ماهه در دل داشت . و نمی توانست به سفر برود . سیاوش نامه ای به افراسیاب نوشت .

که بادا نشست تو با موبدان	بمهر	مرا خواستی شاد گشتم بدان
و وفا دل بیاراستی	بلب	و دیگر فرنگیس را خواستی
ناچران و بتن ناتوان		فرنگیس نالنده بود این زمان
میان دو گیتیش بینم نشست		و مرا پیش بالین بست
روانم فروزان ز گفتار توست		مرا دل پر از رای دیدار توست
فدای تن شاه کشور شود		ز نالندگی چون سبکتر شود
نهان مرا درد و تیمار اوست	بزودی	بهانه مرا نیز آزار اوست
بگرسیوز بد نژاد		چو نامه بمهر اندر آمد بداد

گرسیوز سه اسب تگاور خواسته و سه روز و شب اسب تاخت . و با روانی پرگناه ، و اهریمنی به پیش افراسیاب رفت ..

افراسیاب با شگفتی از زود آمدن گرسیوز ، از او پرسید که چرا این چنین پر شتاب آمده ای ؟!

گرسیوز بد نهاد گفت : چون روزگار ما می خواهد تیره گردد . درنگ جایز نبود . زمانی که به پیش سیاوش رسیدم او بمن تگاهی ننموده و نامه تورا نگرفت . مرا به شهر خود راه نداده و در شهر را بروی من بیست ! آگاهی و گزارش اینست که از ایران به او نامه ای رسیده است . و بزرگانی از چین و روم به پیش او آمده بودند . و اگر تو ای افراسیاب در کار او درنگ کنی روزگار ما تباه میشود؟! !

مگر باد از آنپس بچنگ آوری	تواز کار وی گر درنگ آوری
دو کشور بمردی بچنگ آورد	که تو گر دیر گیریش جنگ آورد
یارد شدن پیش او کینه خواه	نباید وگر سوی ایران براند سپاه
که پیچی تو از کار اوی	کردم آگه ز کردار اوی

افراسیاب که سخنان اهریمنی و فریبکارانه گرسیوز را شنید ، در همان زمان بیاد روزگار کهن ، کین خواهی ایرج افتاد .
دلش پر آتش گشته و به گرسیوز از روی خشم پاسخی نداد . هماندم دستور داد در شیپور جنگ دمیدند . و با دلی پر کینه
آماده جنگ با سیاوش گردید .

بنوئی درختی ز کینه بکشت

بگفتار گرسیوز بد کنشت

گران کرد بر زین دوال رکیب

بدانگه که گرسیوز پر فریب

از آنسوی سیاوش ، نگران و دردمند به پیش فرنگیس آمد . و گفته های گرسیوز را ، به او گفت . و گفت که آبروی
من ، در توران و در پیش افراسیاب سیاه شده است . نمی دانم که این کار را چه چاره ای کنم . اگر گرسیوز راست گفتار
باشد او میتواند کار مرا چاره کند و درین کار پیمان بسته است .

فرنگیس از سرنوست و خشم پدر گریان شد . موی کنان ، نگران و آشفته ی روزگار سیاوش همسرش گردید .

بفندق گل ارغوان را بخست

فرنگیس بگرفت گیسو بدست

دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم

ز

همی اشک بارید بر کوه سیم

گفتار و کردار افراسیاب

چه

همی کند موی و همی ریخت آب

سازی کنون زود بگشای راز

بدو گفت ای شاه گردن فراز

از ایران نیاری سخن یاد کرد

پدر خود دلی دارد از تو بدرد

نپوئی سوی چین که ننگ آیدت

سوی روم ره با درنگ آیدت

پناهت خداوند خورشید و ماه

ز گیتی کرا گیری اکنون پناه

کجا بر تن تو شود بد سگال

ستم باد بر جان او ماه و سال

سیاوش گفت : گرسیوز نیک خواه بمن مژده داده که با افراسیاب سخن گوید و دلش را نرم نماید. و کینه مرا از او دور
کند .

{ سیاوش ننگ داشت که فرار کند و به چینیان یا رومیان پناه ببرد . به ایران نیز نمی خواست برود . و خشم افراسیاب

هم در پی او بود و هیچ پناهی نمی یافت . و تنها به امید چاره جوئی گرسیوز . مژده او بود . }

بدین گونه مخروش و مخراش روی

سیاوش بدو گفت کای ماه روی

گذر نیست از حکم پروردگار

به دادار کن پشت و اندوه مدار

سیاوش و فرنگیس سه روز از آن پیش آمد نگران و آشفته و زار بودند . در روز چهارم ، سیاوش خوابی دید ، که لرزان و پریشان از خواب بر خاسته و خروشی برآورد . فرنگیس که در کنار او بود ، نگران بر خاسته ، چراغی روشن نموده و خواب را از او پرسید ؟!

که فرزانه شاها چه دیدی به خواب لب	به پرسید ازو دخت افراسیاب
هیچ مگشای بر انجمن	سیاوش بدو گفت کز خواب من
بودی یکی بی کران رود آب گرفته	چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب
لب آب جوشن وران	یکی کوه آتش بدیگر کران
بر افروختی زو سیاوخش گرد	بیک سو شدی آتش تیز گرد
پیش اندرون پیل و افراسیاب	به یکدست آتش به یکدست
دمیدی بر آن آتش تیز دم	آب بدیدی مرا روی کردی دژم
افروختن مرا سوختی	چو گرسیوز آن آتش

افروختی

اما فرنگیس او را دلداری داد . سیاوش سپاه را همان شب خواسته و چاپاری به گنگ دژ ، فرستاد . دو گاه از شب که گذشته سوارِ چاپار از گنگ دژ آمده و گزارش آورد که :

افراسیاب با سپاهی فراوان بجنگ آمده است . و گر سیوز سواری فرستاده که ، سخن و چاره ی من در افراسیاب کارگر نشده و سودی نداشت . پس چاره جان خود را بنما؟! سیاوش پیام گرسیوز را راست پنداشت .

همی راست پنداشت گفتار اوی	سیاوش ندانست بازار اوی
مکن هیچگونه بمادر	فرنگیس گفت ای خردمند شاه
نگاه	یکی باره گام زن بر نشین
توران زمین	ترا زنده خواهیم که مانی بجای

وکسرا میای

سیاوش به فرنگیس اندرز داد که :

بجای آمد و تیره شد آب من	سیاوش بدو گفت کان خواب من
--------------------------	---------------------------

غم روز تلخ ، اندر آمد همی

مرا زندگانی سر آمد همی

گهی شاد دارد گهی مستمند

چنین است کردار چرخ بلند

همان زهر مرگم بیاید چشید

گر ایوان من سر به کیوان

بجز خاک تیره مرا جای نیست

کشید اگر سال گردد هزار و

یکی کرکس و دیگری را

دویست یکی سینه ی شیر

همای

باشدش جای

وگفت که بچه ی ناموری در شکم خود داری که شهریار خواهد گشت

ازین نامور بچه ی رستنی

ترا پنج ماهست از آبستنی

یکی نامور شهریار آورد

درخت گزین تو بار آورد

به غم خوردن او دل آرام کن

سر افراز کیخسروش نام کن

گذر نیست از داد یزدان پاک

ز خورشید تابنده تا تیره خاک

و آینده را به فرنگیس چنین پیشگوئی نموده و گفت :

مرا بخت خرم در آید به خواب

ازین پس به فرمان افراسیاب

به خون جگر بر نهند افسرم

ببرند بر بی گنه این سرم

نه بر من کسی گرید از انجمن

نه تابوت یابم نه گور و کفن

سرم گشته از تن به شمشیر چاک

بمانم به سان غریبان به خاک

سر و تن برهنه برندت به راه

به خواری ترا روزبانان شاه

خواهش به خواهد ترا از پدر

بباید سپهدار پیران بدر

به ایوان خویشت برد خوار و زار

نکرده گناهی بجان زینهار

فرمان دادار پرور دگار

نهی اندر ایوان پیران تو بار

که خسرو شود بر جهان سر فراز

از بر آید برین روزگاری دراز

به فرمان دادار بسته کمر

بود ایران بباید یکی چاره گر

به توران نه بینی چو او نیز نیو

نام آن گرد پرمایه گیو

از ایدر ترا با پسر در نهان	به	رود جیهون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا		فرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی به چنگ آیدش	زمانه	به کین دست یازد که ننگ آیدش
از چو گردد زمین سبز و گه لاله پوش		ز کی خسرو آید بجوش
بر ایران یکی لشگر آید به کین		پر آشوب گردد سراسر زمین
بسا اینگونه خواهد گذشتن سپهر		نه خواهد شدن رام با کس به مهر
لشگرا کز پی کین من	زمانه	به پوشند جوشن به آئین من
ز گیتی سراسر بر آید خروش		ز کی خسرو آید به جوش
پی بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش		کز ایران به توران به بینی درفش
به رخس رستم زمین بسپرد	نه.	ز توران کسی را به کس نشمرد
. کین من امروز تا رستخیز	.	بینی به جز گرز و شمشیر تیز
پس از آن با فرنگیس بدرود گفت .		
وز آنپس سیاوخش آزاده مرد		رخانرا به سوی فرنگیس کرد
برین کرد پدرود و با او به گفت		که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
گفتها بر تو دل سخته کن		دل از ناز وز تخت پر دخته کن
خروشی بر آورد و دل پر ز درد		برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
فرنگیس رخ خسته وکنده موی		روان کرده بر رخ دو یده جوی
سیاوش چو با جفت غم ها به گفت		خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخس پر ز خون دل و دیده گشت		سوی آخرین تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را		که در یافتی روز کین باد را
به خروشان سرش را به بر در گرفت		لگام و فسارش ز سر بر گرفت
چو گوش اندرش گفت رازی دراز		که بیدار دل باش و با کس مساز
کی خسرو آید به کین خواستن		عنانش ترا باید آراستن

که او را تو باشی به کین بارگی

از آخر ببر دل به یکبارگی

ز دشمن به نعلت زمین را به روب

ورا بارگی باش و گیتی به کوب

و اسب خویش را که نامش شیرنگ بهزاد بود ، آزاد کرد .

ز بخت بد خویش مانده شگفت

چو این کرده شد راه رفتن گرفت به

که بر راه ایران بیندند میان

فرمود آنگه به ایرانیان

رسید اندرو شاه توران سپاه

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه

سیاوش زده بر زره برگره

سپه دید با گرز و تیغ و زره

چنین راستی را نباید نهفت

بدل گفت گرسیوز این راست گفت

چو سالار توران رسیدش به پیش

سیاوش به ترسید از جان خویش

گرفتند ترکان همه کوه و راه که

سپاهش به ترسید از بیم

کینه نه بدشان بدل پیش ازین بیستند

شاه همی بنگرید این بدان

خون ریختن را میان ندیدند

آن بدین رده برکشیدند

جای سکون و درنگ گرفتند

ایرانیان همه با سیاوش

آرام و هوش و درنگ

گرفتند جنگ

به گفتند کای شهریار جهان

ز بیم سیاوش سواران

چو کشتند بر روی هامون کشند

جنگ چو زانگونه دیدند

به بیند و مشمّر تو این کار خرد

ایرانیان

همان جنگ را مایه و جای نیست

چرا خیره باید که ما را کشند

که من پیش شه هدیه جنگ آورم

بمان تا از ایرانیان دست برد

بدست بدان کرد خواهد تباه

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست

که با کردگار جهان جنگ نیست

به گوهر برآن روز ننگ آورم

که ای پر هنر شاه با آب و جاه

مرا چرخ گردان اگر بی گناه

چرا کشت خواهی مرا بی گناه

به مردی مرا روز آهنگ نیست

چنین گفت از انپس به افراسیاب	زمان و زمان پر ز نفرین کنی
چرا جنگجوی آمدی با سپاه	ز تو این سخنها کی اندر خورد
سپاه دو کشور پر از کین کنی	چرا با زره نزد شاه آمدی
چنین گفت گرسیوز کم خرد	کمان و زره هدیه شاه نیست
گر ایدر چنین بیگناه آمدی	بر آشفتن شاه بازار اوست
پذیره شدن زین نشان راه نیست	بدو گفت کای ناکس کینه جوی
سیاوش بدانست کان کار اوست	تو گفتی که آزرده گشتست شاه
از آنپس که بشنید از آن زشت	بدین گفت تو گشت خواهد تباه
خوی به گفتار تو خیره گشتم ز راه	ز تخمی کجا کشته ای بر خورد
هزاران سر مردم بیگناه	به تیزی مدار آتش اندر کنار
تو زین کرده فرجام کیفیر بری	بی گناهان بر آویختن
وز آن پس چنین گفت کای شهریار	مده شهر توران و خود را به باد
نه باز نیست این خون من ریختن	ز گفت سیاوش با شهریار
به گفتار گرسیوز بد نژاد	به دشمن چرا گفت و باید شنود
نگه کرد گرسیوز رنگ کار	شنید و بر آمد بلند آفتاب
بر آشفتن و گفت ای سپهبد چه بود	کشند و خروشدند چون رستخیز
چو گفتار گرسیوز	یکی با نبرد و یکی بی نبرد
افراسیاب به لشکر به	سوی تیغ و نیزه نیازید دست
فرمود تا تیغ تیز جهان پر	که آرد یکی پای در جنگ پیش
خروش و هوا پر ز گرد سیاوش از	همی کرد بر شاه ایران ستم
بهر پیمان که بست نه فرمود	برین دشت کشتی به خون بر نهید
کس را ز یاران خویش بد اندیش	همه نامدار از در کار زار
افراسیاب دژم همی گفت	ز خونشان همه لاله گون شد زمین

سر آمد بدیشان چنان روزگار	یکسر به خنجر دهید
سیاوش بجنگ اندرون خسته شد	از ایران سپه بود مردی هزار
نیازید دست اندر آن کینه خواه	همه کشته گشتند بر دشت کین
دلیران او یکسره کشته شد	همه کشته و خسته بر گشته
بینداخته تیر پنجاه و شست	کار چو رزم یلان سخت
نگون اندر آمد ز پشت سیاه	پیوسته شد نیارست یک ترک بر
گروی زره دست اورا به بست	روی شاه چو بخت سیاوش بر
دودست از پس و پشت بسته چو سنگ	گشته شد گرفتند ابر شاه
چنان روز نا دیده چشم جوان	دست
چنان روزبانان مردم کشان	به تیر و به نیزه بشد خسته شاه
پس و پشت و پیشش سپه بود گرد	همی گشت بر خاک تیره چو
کز ایدر به یکسو کشیدش ز راه	مست نهادند بر گردنش
بخشی که هرگز نروید گیا	پالهنگ روان خون بر آن
ممانید دیر و مدارید باک	چهره ی ارغوان همی تاختندش
کزو شهریارا چه دیدی گناه	پیاده کشان برفتند سوی
که بر خون او دست شوئی همی	سیاوش گرد چنین گفت
بگرید برو زار هم تخت عاج	سالار توران سپاه کنیدش به
که زهر آورد بار او روزگار	خنجر سر از تن جدا
ز بیهودگی یار مردم کشان	بریزید خونس بر آن گرم خاک
کزو داشت در دل بروز نبرد	چنین گفت با شاه یکسر سپاه
برادر بد او را و فرخ همال	چه کردست با تو نگوئی همی
گوی پر هنر بود و روشن	چرا کشت خواهی کسی را که تاج
روان که این شاخ را بار در	به هنگام شادی درختی مکار

دست و غم سر شاخ از این کین بر

افراستی

خرد شد بدین گونه هم داستان

هم آشفته را هوش درمان شود

پشیمانی و رنج و جان و تنست

بتیزی بریدن نباشد روا

بنوی میفکن همی کینه

بن برین مر ترا باشد آموز

گار

از آن پس ورا سر بریدن سزد

که تیزی پشیمانی آرد ببر

نشاید برید ای خردمند شاه

که کاوس و رستم بود کینه خواه

به نیکی مر او را بر آورده است

به پیچی به فرجام ازین روزگار

کز آن تیغ گردد جهان پر ز خون

که از خشمشان گشت گیتی ستوه

که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

که خوارست بر چشم او انجمن

ببندند بر کوهه ی پیل کوس

در و دشت گردد پر از نیزه ور

چو گستههم و کژدهم کند آوران

همه تیغها بر کشند از نیام

همی بود گرسیوز بد نشان

که خون سیاوش بریزد ز درد

ز پیران گوی بود کهتر بسال

کجا پیلسم بود نام جوان

چنین گفت با نامور پیلسم

که بیخش ز خون و زکین کاشتی

ز دانا شنیدم یکی داستان

که آهسته دل کی پشیمان شود

شتاب و بدی کار اهرمن است

سری را که باشی بدو پادشا

مکن شهريارا تو تیزی مکن

ببندش همی دار تا روزگار

چو باد خرد بر دلت بر وزد

مفرمای اکنون و تیزی

مکن سری را کجا تاج باشد

کلاه چه بری همی تو سر

بیگناه پدر شاه و رستمش

پرورده است

به بینیم پاداش این زشت کار

بیاد آور آن تیغ الماس گون

وزان نامداران ایران گروه

فریبرز کاوس درنده شیر

چو پیل دمنده گو پیلتن

چو گودرز و گرگین و فرهاد و توس	همه پهلوانان با فر و جاه
بدین کین ببندند یکسر کمر	نه گردی ز گردان این انجمن
چو بهرام و چون زنگه	ازو بشنود داستان نیز شاه
شاوران	مگستر به گیتی چنین فرش کین
زواره فرامرز و دستان	که توران شود سر بسر زین خراب
سام	ولیکن برادرش بی شرم شد
کاوس شاه	نه من پای دارم
نه مانند من	همانا که
پیران بیاید پگاه	مگر
خود نیازت نباشد بدین	
مفرمای کردن بدین بر شتاب	
سپه بد ز گفتار او نرم شد	

اما گرسیوز گفت که کشته شدن هزار ایرانی در ین دشت ، برای کین خواهی از ما بس است . به این کشتگان بنگر
 که به دستور تو کشته شده اند . پس درنگ نباید نمود .

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند	بگفت جوان ، تو هوا را
مشو سست و بردار دشمن ز جای	مبند خود از پیلسم هیچ
از ایرانیان دشت پر کرکس است	مشنو تو رای گر از کین بترسی
سیاوش چو بخروشد از روم و چین	ترا این بس است
همین بد که کردی ترا خود نه بس	پر از گرز و شمشیر بینی زمین
سپردی دم مار و خستی سرش	که خیره همی بشنوی پند کس
گر ایدونکه اورا بجان	بدیبا بپوشید خواهی برش
زینهار	دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشه ای گیرم	مگر خود بزودی سر آید زمان
اندر جهان	

دمور و گروهی گفتند :

بر شاه توران نهادند روی	بر فتند پیچان دمور و گروی
که آرام خوار آید اندر بسیج	که چندین ز خون سیاوش میپیچ
بر آرای و بردار دشمن ز جای	به گفتار گرسیوز رهنمای
بکش تیز و خیره مبر آبروی	دام و دشمن گرفتی بدوی
دل بد سگالان بیاید شکست	نیست اینرا که داری بدست
نگر تا چه گونه بود با تو شاه	بدینگونه کردی تباه
به آب این گنه را توانست شست	نیازاردیت از نشست
نباشد پدید آشکار و نهان	کنون آن به آید که او در جهان

افراسیاب گفت :

کز من بدیده ندیدم گناه	به	بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
فرجام ازو سختی آید به سر		ولیکن به گفت ستاره شمر
یکی گرد خیزد به توران زمین		ور ایدونکه خونش بریزم به کین
هشیوار از آن روز خیره شود		که خورشید از آن گرد تیره شود
غم و رنج و بند مرا آمدست		به توران گزند مرا آمدست
همان کشتنش درد و رنج من است		کردنش بدتر از کشتن است
نداند کسی راز چرخ روان		خردمند و هم مردم بد گمان

فرنگیس پیاده و گریان به پیش افراسیاب آمده و گفت :

میانرا به زناز خونین بیست	فرنگیس بشنید و رخ را به خست
به خون رنگ داده رخان هم چو ماه	پیاده بیامد به نزدیک شاه
خروشان به سر بر همی ریخت خاک	به پیش پدر شد پر از ترس و باک
چرا کرد خواهی مرا خاکسار	بدو گفت کای پر هنر شهریار
همی از بلندی نبینی نشیب	دلت را چرا بستی اندر فریب
که نپسندد این داور هور و ماه	سر تاجداری مبر بی گناه

سیاوش که بگذاشت ایران زمین	همی بر تو کرد از جهان آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را	بماند افسر و گنج و هم گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه	کنون زو چه دیدی که بردت ز راه
سر تاجداران نبرد کسی	که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم	که گیتی سپنجست و بر باد و دم
یکی را به چاه افکند با کلاه	بکی بی کله بر نشاند بگاہ
سر انجام هر دو به خاک اندراند	ز اختر به چنگ مغاک اندر اند
به گفتار گرسیوز بد گمان	درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین بود	پس از مردنت دوزخ آئین بود
شنیدی کجا زافریدون گرد	ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ	چه آمد به تور و به سلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه	چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی	که توران به جنگش نیرزد همی
چو گودرز کشواد پولاد چنگ	بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران	که نندیشد از گرز کند آوران
همان گیو و گودرز کو روز کین	به جنبش در آید ز سهمش زمین
همان توس و گستههم و گرگان شیر	چو خراد برزین گرد دلیر
چو رهام و چون اشکش تیز چنگ	چو شیدوش گرد آن دلاور نهنگ
درختی نشانی همی بر زمین	کجا برگ خون آورد بار کین
به سوگ سیاوش همی جوشد	کند چرخ نفرین بر افراسیاب
آب ستمگر شدی بر تن	بسی یادت آید ز گفتار من
خویشتن	وگر آهوان را به شور
نه اندر شکاری که گور افکنی	که نفرین کند بر تو
	افکنی

خورشید و ماه مبادا که پند من آیدت همی شهریاری ربائی ز گاه

یاد مده شهر توران به خیره بباد

فرنگیس به پیش سیاوش رفت و گفت :

دو رخ را به کند و فغان بر کشید به گفت این و روی سیاوش بدید

سر افراز شیرا و کند آورا که شاها دلیرا گوا سرورا

سپهدار را باب پنداشتی به ایران بر و بوم بگذاشتی

کجا افسر و گاه گردنکشان کنون دست بسته پیاده کشان

که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه کجا آنهمه عهد و پیمان شاه

که بیند این دم ترا زین نشان کجا شاه کاوس گردنکشان

فرامرز و دستان و آن انجمن کجا گیو و توس و کجا پیلتن

بر آشوبد آن روزگار بهی ازین بد به ایران رسد آگهی

که نفرین برو با دمور و گروهی ز گرسیوز آمد ترا بد بروی

بریده سرش باد و افکنده پست هر آنکس که یازد بید بر تو دست

دل دشمنانت هراسان کناد جهاندار این بر تو آسان کند

ندیدی بدینسان کشانت براه مرا کاشکی تیره گشتی تباه

که پردخته ماند کنارم ز شید مرا از پدر این کجا بُد امید

افراساب که سخنان فرنگیس را شنید

جهان گشت در پیش چشمش سیاه چو گفتارفرزند بشنید شاه

چه ایدر مرا چیست رای بدو گفت بر گرد و ایدر میای

همی خیره چشم خرد را بدوخت دل شاه توران برو بر بسوخت

فرنگیس از آن خانه بیگانه بود به کاخ بلندش یکی خانه بود

مر او را کشیدند چون بیهشان به فرمود تا روزبانان کشان

در خانه را بند بر ساختند چنان در آن تیرگیش اندر انداختند به

شاه بیدار خاموش را فرمود پس تا سیاوخش را که

نیابد چو گوید که فریاد رس این را بجائی بریدش که کس .

سپس به اشاره ی گرسیوز نا پاک ، گروهی اهرمن ستمگر ، به خواری با سیاوش پاک در آویخت.

گروهی ستمگر به پیچید روی ننگه کردگرسیوز اندر گروهی

جوانمردی و شرم شد نا پدید بیامد به پیش سیاوش رسید

بخواری کشیدش به خاک ای شگفت . بزد دست و ریش شهنشه گرفت .

سیاوخش از پروردگار خواست . که پور او را یاری کند ، تا کین او را ، از اهریمنان و ستمگران و نا پاکان بگیرد

کی از برتر از گردش روزگار سیاوش به نالید بر کردگار

چو خورشید تابنده بر انجمن یکی شاخ پیدا کن از تخم من

کند در جهان تازه آئین من که خواهد ازین دشمنان کین من

جهانرا سراسر به پای آورد هنرها و مردم به جای آورد .

و به پیلسم گفت :

دو دیده پر از خون و دل پر ز غم همی شد پس و پشت او پیلسم

جهان تار و تو جاودان بود باش سیاوخش بدو گفت پدرود باش

به گویش که گیتی دگر شد بسان درودی ز من سوی پیران رسان

همی پند او باد شد من چو بید به پیران نه زین گونه بودم امید

زره دار و برگستوان ور سوار مرا گفته بود او که با سد هزار

به گاه چرا مرغزار تو ام پیاده چو برگرددت روز ، یار توام

چنین خوار و تیره روان کنون پیش گرسیوز ایدر دمان

که بخروشدی زار بر من بسی نبینم همی یار با من کسی .

اما سیاوش پاک را با دست بسته از آنجا کشان کشان به میدان سیاوشگرد بردند . همان جائی که سیاوخش ، در برابر

گرسیوز و گروهی و دمور هنر نمائی کرده بود .

کشانش ببرند بسته بدشت
 گروهی زره بستد از بهر خون
 چو از شهر و از لشکراندر گذشت
 ز گرسیوز آن خنجر آبگون
 پیاده همی برد مویش کشان
 چو آمد بدان جایگاه نشان
 سیاوخش و گرسیوز شیر گیر
 گروهی که انروز افکنده بودند تیر
 زره آن بد زشت خوی
 چو پیش نشانه فراز آمد اوی
 بیفکند پیل ژیان را به خاک
 نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
 به پیچید چون گوسفندان روی
 یکی تشت بنهاد زرین گروهی

در تشتی زرین سر سیاوش پاک ، آزاده و سرفراز رابه دست مردم اهریمنی و ناپاک بریدند .!؟

جدا کرد از سرو سیمین سرش

همی رفت در تشت خون از برش

همانگونه که به گروهی اهریمن دستور داده بودند . تشت را سرنگون نمود . از خون و خاک ، (گل سرخ سیاوشان) به سرخی خون سیاوخش پاک بر دمید . { که تمام ایران زمین و جایهای دیگر را گرفته است . و هر ساله در بهار زمین را سرخ

گون می کند (گل شقایق) }

بدآنجا که آن تشت شد سرنگون
 گیاهی بر آمد همانگه ز خون
 جز ایزد که داند که آن چون برست
 به ساعت گیاهی از آن خون برست
 که خوانی همی خون اسیاوشان
 بسی فایده خلق را هست از

اوی



{ همان گونه که پیش بینی نموده بودند . زمانی که مرگ جان سیاوخش پاک را در ربود . توفانی از گرد سیاه بر آمد و خورشید و ماه را تیره نمود . }

سر شهریار اندر آمد به خواب	چو از سرو بن دور گشت آفتاب
نه جنید هرگز نه بیدار گشت	چه خوابی که چندین زمان برگذشت
بر آمد که پوشید خورشید و ماه	یکی باد با تیره گرد سیاه
گرفتند نفرین همه بر گروهی	کسی یکدگر را ندیدند روی

چو آگاهی به نزدیکان سیاوخش رسید .

جهانی ز گرسیوز آمد به جوش	ز کاخ سیاوخش بر آمد خروش
فرنگیس مشکین کمند دراز	همه بندگان موی کردند باز
به ناخن گل ارغوان را به خست	بکند و میان را به گیسو بیست
همی کرد نفرین همی ریخت آب	به آواز برجان افراسیاب
خراشیده روی و بمانده نژند	سر ماهرویان گسسته کمند
چنان ناله زار و نفرین شنید	خروشش به گوش سپهبد رسید
که او را برون آورید از نهفت	به گرسیوز بد نهران شاه گفت

بر روزبانان و مردم کشان ز پرده به گیسو بریدش کشان

بدرند بر تن همی چادرش به گو تا به گیرند موی سرش

بریزد برین بوم توران زمین ززندش بسی چوب تا تخم کین

نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت نخواهم ز بیخ سیاوخش درخت

گرفتند نفرین بر او تن به تن همه نامداران آن انجمن

بر آن گونه نشنید کس داوری که از شاه و دستور و از لشگری

پیلسم پس از اشک ریختن بر سیاوخش و نفرین بر افراسیاب ، برای یاری به فرنگیس به شتاب به پیش پیران رفت .

پیران که از خشم افراسیاب آگاه شده بود . خروشان و اندوهگین به یاری سیاوخش از راه دور اسب می تاخت. تا به

افراسیاب برسد . و او را از جنگ با سیاوخش بگرداند . . که پیلسم ، در راه به پیران رسیدو گزارش را چنین گفت

فکنده به گردنش بر پالهنگ سیاوخش را دست بسته چو سنگ

سرش پر ز خاک و پر از آب روی پیاده هم تاخت او را گروی تن

فکندند و شستند از دیده شرم پیلوارش بر آن خاک گرم یکی

به پیچید چون گوسفندانش روی تشت بنهاد پیشش گروی برید آن

فکندش چو سرو سهی در چمن سر تاجدارش ز تن همه شهر پر

به چشم اندرون آب چون ژاله گشت زاری و ناله گشت ستم کاره

همانا نبرد بدان سان گلو چوپان به دشت غلو چنان کو سر

کسی آن ندید و نه هرگز شنید شاه ایران برید چو پیران به

ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش گفتار بنهاد گوش

همی کند موی و همی ریخت خاک همه جامه ها بر برش کرد چاک

به سوگ سیاوخش بسی ناله کرد همی رفت از دیده اش آب زرد همی

که چون تو نبیند دگر تخت عاج گفت زار ای سزاوار تاج بدو

که دردی بر این درد خواهد فرود گفت لهاک بشتاب زود که

فرنگیس را کرده بر رهگذر افراسیاب آن ابی مغز سر فکنده

تنش بود لرزان به سان درخت
فرنگیس را هم ز تخت
به
بر روزبانان و مردم کشان
خواری ببرند ناگه کشان
تو باید که جوئی از این جایگاه
همی رای دارد به کردن تباه

پیران پس از زاری بسیار با اسبان فراوان ، دو روز و دو شب اسب تاخت . که به افرسیاب برسد . و در کشته شدن
فرنگیس چاره ای بیاندیشد . و همین کار را هم نمود و فرنگیس را به پیش گلشهر همسرش پناهنده کرد .
چون آگاهی خون سیاوخش به ایرانیان و کاوس رسید . همه به جامه دریدن ، به سوگ سیاوش شدند .

سر تاجدارش نگون شد ز گاه
چو این گفته بشنید کاوس شاه
به خاک اندر آمد ز تخت بلند
ببر جامه بدرید و رخ را به کند
بر آن سوگ بسته سواران میان
برفتند با مویه ایرانیان
زبان از سیاوخش پر از یاد کرد
همه دیده پر خون و رخساره زرد
همه خاک بر سر به جای
همه جامه کرده کبود و سیاه
کلاه

پس از آن آگاهی به نیمروز و رستم رسید .

به نزدیک سالار گیتی فروز
پس از آگاهی آمد سوی نیمروز
که
ز مرگ سیاوخش جهان شد به جوش
از شهر ایران بر آمد خروش
به خاک اندر آمد سر شهریار
سیاوخش را سر بریدند خوار
همه جامه ی خسروی کرد چاک
پراکند کاوس بر تاج خاک
ز زابل به زاری برآمد خروش
تهدمتن چو بشنید زو رفت هوش
پراکند خاک از بر تاج ویال
به انگشت رخساره بر کند زال
فرامرز را شد بر او سینه چاک
زواره گریبان به درید پاک
نه دیدست دوران چو تو شهریار
همی گفت رستم ایا نامدار
همه زار و بیمار و اندوهگین
دریغا تهی از تو ایران زمین
دریغا که رنجم هم باد گشت
به
دریغا که بد خواه دلشاد گشت

یکهفته با سوگ بود و دژم	بهشتم بر آمد ز شیپور دم
سپه سر به سر بر در پیلتن	ز کشمیر و کابل شدند انجمن
به درگاه کاوس بنهاد روی	دو دیده پر از خون و دل کینه جوی همه
چو نزدیکی شهر ایران رسید	جامه ی پهلوی بر درید
به دادار دارنده سوگند خورد	که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نه باشد نه رخ را بشویم ز خاک	سزد گر به باشم بدین سوگناک
که تا کینه ی شاه باز آورم	سر دشمنان زیر گاز آورم
کله خود و شمشیر جام من است	به بازو خم خام دام من است
نه توران بمانم نه افراسیاب	ز خون شهر توران کنم رود آب
مگر کین آن شهریار جوان	بجویم از آن ترک تیره روان
چو فردا بر آید بلند آفتاب	من و گرز و میدان افراسیاب
چنانش به کوبم به گرز گران	که فولاد کوبند آهنگران
چنان تا به نزدیک ایران رسید	خبر زو به شاه دلیران رسید
که آمد تهمتن به مانند ابر	نه بر سرش خود و نه در تنش ببر
ز سوگ سیاوخش پر از آب روی	به رخ بر نهاده ز دیده دو جوی
بزرگان پیاده پذیره شدند	ابی کوس و طوق تبیره شدند
همه زار و گریان و پر آب روی	زبان شاه گوی و روان شاه جوی
ابا رستم به دیدند ایشان ز دور	تو گفتی ز گیتی بر آمد نفور
به زاری و ناله و درد و غم	رسیده بزرگان و رستم به هم
بزاری پرسش گرفتندمر یکدگر	به درد سیاوخش پر از خون جگر
همی گفت پس پیلتن	که شاها دلیرا سر انجمن
نژدا شها خسروا	جهان شهریارا و کند آورا
ز درد تو خورشید گریان شود	همان ماه را سینه بریان شود

کجات آن دلیری و نیروی پیل	به	که از درد تو خشک شد رود نیل
خوش آن روز کاندر گلستان بدیم	که	بزم سرافراز دستان بدیم
بدین سان همی رفت زاری کنان	سرش	آمد بدان بارگاه کیان
چو آمد بر تخت کاوس کی	پراکندی	بود پر خاک و بر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار		و تخمت آمد بیار
عشق سودابه و بد خوئی		ز سر بر گرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی		که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ		در آمد به ایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن		کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوخش ز گفتار زن شد به باد		خجسته زنی کو ز مادر نژاد
ز شاهان کسی چون سیاوخش نبود		چنو راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن رخ و برز و بالای او		دریغ آن رخ خسرو آرای او
چو دریغ آن چنان نامور شهریار		که چون او نبیند دگر روزگار
برزوم بر گاه بودی بهاران بدی		ببزم افسر شهریاران بدی
کنون اندرون شیر و ببر و پلنگ		ندیدست کس همچو او تیز چنگ
همه من دل و مغز تا زنده ام		به کین سیاوخش آکنده ام
نگه جنگ با چشم گریان کنم		جهان چون دل خویش بریان کنم
نداد ایچ کرد کاوس در چهر اوی		چنان اشک خونین و آن مهر اوی
پاسخ مر او را ز شرم .		فرو ریخت از دیده خوناب گرم

همه شهر ایران به ماتم شدند	به	پر از درد نزدیک رستم شدند
به یکهفته با درد و با سوگ و خشم	.	درگاه بنشست با آب چشم

بدین کین نهادم دل و جان و تن
نه بندد کمر در گه کار زار
بدیشان چنین گفت رستم که من
که اندر جهان چون سیاوش سوار
چنین کار یکسر مدارید خرد
که این کینه را خرد نتوان شمرد
زمین را ز خون رود جیحون کنید
به درد سیاوش دل آکنده ام
به یزدان که تا در جهان زنده ام
ز دلها همه ترس بیرون کنید

[1] سیاوخش یا سیاوش هر دو در چکامه ی (شعر) فردوسی توسی آمده است .

وخش همان دریاچه اورال است که در سنگ نوشته های هخامنشی آمده است . فرا رودان به آن میریزد .

سیاوش را دارنده اسب سیاه هم گفته اند .

[2] سد که تازی شده آن صد است درستی آن از جشن سده می آید که دیرینه ای کهن دارد و گویا به دست رو نویسان

شاهنامه تازی شده است .

[3] کش برابر است با کشیدن دست

[4] گسی = گسیل داشتن روانه کردن

[5] هاموران = سودابه دخت شهریار هاما وران است و کاوس از کشتن سودابه هراسان بود

[6] بارگی = اسب

[7] سیه = اسب سیاه سیاوخش

منوچهر آرین اردیبهشت ۱۳۷۸